

رمان های عاشقانه



به نویسندگی:
فاطمی ۹۹



رومانس و یک

ژانر: طنز ، عاشقانه
نویسنده: فاطمی ۹۹
یک سبد عشق



رمانی که سبد عشق، حکایت احساسی ناب..عشقی که در پیچ و تاب سرنوشت، سوسو میزند

هر کدام در سرزمینی دیگر، جوانه زدند ولی آنچنان روحشان به هم آمیخته که گویی از ازل به نام یک دیگر بودند.

ژانر: طنز، عاشقانه، فانتزی

لازم به ذکر است برخی عقاید سرخپوستان واقعی و برخی ساخته ذهن نویسنده میباشد

با چیز نرم و خیزی که رو صورتم کشیده میشد چشمامو باز کردم. گرگی کنارم نشسته بود و زبانشو رو صورتم میکشید. با خنده بغلش کردم و بهش صبح بخیر گفتم .

من نگار هستم. دختری سرخپوست که تو شمال آمریکا با قبیلیم زندگی میکنم

مادرم (ستایش) ایرانیه. حالا حتما فک میکنین یه زن ایرانی چجوری اینجا اومده. خب سال ها پیش مادرم با یه وسیله که پرواز میکرد به اسم ..فک کنم هواپیما بود، میخواست از آسمون اینجا رد شه که سقوط میکنن و مادرم به طرز معجزه آسایی زنده میمونه ..از اون طرف پدرم برای شکار به اطراف قبیله رفته بوده و مادرمو نجات میده، پدرم عاشق مادرم شد و دیگه نداشت اون به کشور خودش برگرده و حاصل ازدواج اونا من شدم ..مادرم بهم زبان خودشونو یاد داد ..حتی الان بلدم که به فارسی بخونمو بنویسم، مامانم زن خوش چهره ای بود و منم از لحاظ ظاهر به اون رفتم، مدیونید فکر کنین الان از خوشگلی خودم تعریف کردم، من عاشق مامانم بودم حیف که دوسال پیش منو تنها گذاشت ..با واق واق گرگی از گذشته پرت شدم بیرون، گرگی اسم سگ منه. چون خیلی گندس اسمشو گذاشتم گرگی .



□ از جام بلند شدم و به سمت چشمه حرکت کردم. توی راه هرکس منو می دید دستاشو با حالت خاصی رو سینش میذاشتو تعظیم میکرد هر چی نباشه من دختر رئیس قبیلیم! دست و صورتمو شستم، مردم قبيله اصلا به بهداشت خودشون اهمیت نمیدادن ولی من مثل مادرم تمیز بودم. لباسامو که همه از پوست گوزن و مار بودن مرتب کردم و برای ادای احترام به پدر بداخلاقم به چادرش رفتم.

اووووف امروز نوبت من بود که واسه قبيله غذا جمع کنم. خوراک ما شامل گوشت خام، توت فرنگی، گردو، فندق، سیب زمینی وحشی، برگ و ساقه ی گیاهان مختلف میشد.. ظرف سفالی بزرگی برداشتمو به همراه گرگی از قبيله خارج شدم تا از اطراف توت فرنگی جمع کنم. بعد اینکه ظرف پر از توت فرنگیای خوشمزه شد میخاستم از صخره بالا برم که چیز عجیبی که پایین صخره افتاده بود. توجهمو به خودش جلب کرد. ظرفو روی تخته سنگی گذاشتمو به سمتش دویدم. میترسیدم نزدیک این غریبه بشم، خوب که نگاه کردم فهمیدم یه پسر که از صخره افتاده. مردد کنارش نشستم. صورتش پر خون بود و چهرش مشخص نبود، لباسای عجیبی که تنش بود نشون میداد مال این اطراف نیس.. وای پسر بدبخت داره می میره اونوقت من دارم بروبر نگاه میکنم! با یه حرکت رو کولم انداختمش اووووووف کمرم نصف شد، با اینکه خیلی زور داشتم ولی اینم لاغر نبود، به سختی بدون اینکه کسی بفهمه تا چادر شخصیم کولش کردم. و رو محل استراحتم گذاشتمش. از جعبه ی چوبیم. گیاهای داروییمو که خودم از کوه های اطراف جمع کرده بودم. برداشتمو به سمت پسر رفتم، لباسشو از تنش کندم. اوه چ هیكلی داشت! حیف که الان وقت چشم چرونی نبود وگرنه یه دل سیر نگاه میکردم. گیاهارو رو زخماش گذاشتمو با پارچه تمیزی بستمشون. استخواناش نشکسته بود فقط از جراحت سرش میترسیدم، امیدوارم بتونم با مهارت محدود پزشکیم درمانش کنم. با خستگی کنارش ولو شدم و خون صورتمشو تمیز کردم. وای عجب چهره ای داشت! تابحال پسر به این خوشگلی ندیده بودم! پسرای اطراف من از بس پشمالو و گنده بک بودن گاهی با خرس اشتباهشون می گرفتم.. ولی این یه چیز دیگه بود.. هیییییع توت فرنگیامممم. اگه بابام بفهمه تو مرکز قبيله شلاقم میزنه. با هول از چادر خارج شدم.

آخیییییی ظرف توت فرنگیام سرجاش بود. گرگی لباسمو کشید و دمشو تکون داد. منظورشو گرفتم، پسرم دلش گردش میخاس. اون پسر خوشگله که تافردا بهوش نییاد پس بهتره برم لب پرتگاه بشینمو غروب خورشیدو تماشا کنم.



رسیدم لب پرتگاه واقعا جای دنجی بود اکثر اوقات با گرگی به اینجا میومدم. من دوستی نداشتم. به خاطر همین گرگی بهترین رفیقم بود... بعد اینکه آفتاب غروب کرد و هوا کم کم داشت تاریک میشد به قبیله برگشتم که دیدم همه جلو چادرم جمع شدن! وای بیچاره شدم. با سرعت به اونجا رفتمو از پشت یکی از چادرا سرک کشیدم ای وای باورم نمیشد!! پسر غریبه بهوش اومده بود و جلو چادرم ایستاده بود و سعی میکرد با اهالی قبیله حرف بزنه ولی اونا مثل بز وایساده بودن و با نوزه هاشون در مقابل اون گارد گرفته بودن. پسره گیج گف: اینجا کجاس؟ شما کی هستین؟ چرا من هیچی یادم نیامد؟؟!!

عاقا هرچی این حرف میزد مردم هاج و واج تر میشدن، از کاری که پسره کرد داشتم شاخ در میوردم. با عصبانیت هرچی فحشی که بلد بود نثار همه کرد و موهای ویژ ویژی یکی از پسرای لاغرو کشید! خدا به دادش برسه، یه همهمه ای به پا شد که نگوو.. بابای پسره جلو رفت تا دخل غریبه رو بیاره ولی جلوشو گرفتو بهش گفتن بهتره رییس قبیله یعنی همون بابای منو خبر کنن

تا تکلیف این جوون مشخص شه، دیگه مطمئن بودم کارش ساختس.. بعد از چند دقیقه بابام اومد. پوستش همینطوری سرخ بود ولی حالا از عصبانیت مژ لبو شده بود، میخاس نیزه رو تو شیکم اون بیچاره که کپ کرده بود، فرو کنه ...

دادزدم: صبررررر کنییییین

با سرعت به سمت اونا دویدم و جلوی پسره وایسادم و دستامو باز کردم و مانع شدم. باهول گفتم: نه نه پدرجان خواهش میکنم .. این مرد غریبه شکار خودم ست. او اهل اینجا نیست. زبان مارا نمیفهمد .. خواهش میکنم از گنااهش بگذرید.

بابام با غرور سری تکون داد: مسئولیت تربیت این چموش با تو .. باید یک سرخپوست خوب شود. طبق رسم ما کسی که وارد قبیله شود حق خروج را ندارد.

این حرف رو زد و به سمت چادرش رفت .. بقیه هم کم کم پراکنده شدن، به سمت پسره برگشتم، نفس آسوده ای کشید: وای خدا خیرت بده دختر. داشتم زهر ترک میشدم. اولش فک میکردم سرکاریه. چی میگم اصن تو ام مثل اینا زبون نفهمی دیگه

شلاقمو از کمرم باز کردم و ضربه ای به کمرش زدم، دادش دراومد: وای خدا! تو که از اینا وحشی تریییی.

جیغ کشیدم: وحشی خودتیبی

اگه بگم چار تا شاخ رو سرش سبز شد دروغ نگفتم. با شعف دستاشو به سمت آسمون بالا کرد: خدایا خداوندا! بالاخره یکی مٹ ما حرف زد! داشتم از غریبی هلاک میشدما!

-هوی بهتره انقد وراجی نکنی وگرنه...

دستاشو به حالت تسلیم بالا برد: وای نه توروخدا ...

نگاهی به سرو وضعش انداختم: اول بهتره این لباسارو عوض کنی

چشماش گرد شد: چی؟! لباس واسه چی عوض کنم!؟!!

بی حوصله سرمو تکون دادم: هر جور راحتی. راستی اسمت چیه؟

به فکر فرو رفت: نمیدونم. من هیچی یادم نمیاد

متعجب گفتم: یینی چی؟!؟

کلافه داد زد: نمیدونمممممم

-خیلی خوب. حالا فعلا یه اسم واست انتخاب میکنم ..

کمی فکر کردم .. یادم میاد مامانم همیشه از اسم نیما خوشش میومد. پس گفتم: نیما ... نیما چگونه؟

ابروهاش بالا رفت: اوومممم خوبه. این اسم خیلی واسم آشناس .. یه چیزی ازت بخام قبول میکنی؟

-چی میخای؟

-اینکه .. اینکه واسم توضیح بدی اینجا چه خبره من چجوری اینجا اومدم

-بهرتره بریم یه جایی رو بهت نشون بدم

-کجا؟

-بازم که داری وراجی میکنی!

-غلط کردم دختر ..تو چرا انقد بی اعصابی؟!

خندیدم:خودت بی اعصابی

از خنده ی من خوشحال شد :آها بالاخره روی خوش نشون دادیااا ..راستی اسم تو چیه؟

-نگار

با تعجب گف:تو ایرانی هستی ؟؟؟!!

پوفی کردم:قضیش مفصله .بعدا برات تعریف میکنم

سری تکون داد ولی ته چشمای آبییش فوضولی رو داد میزد .

سوتی واسه گرگی زدم که باهامون بیاد ،گرگی فک میکرد نیما رقیبشه برای همین با وحشی گری پرید رو نیما و یقشو جر داد ...نیمای بدبخت از ته دلش جیغ کشید ،خندیدم و سوت کشداری زدم ،گرگی ولش کرد و کنارم واستاد و زبونشو رو دستم کشید..آخییی سگ خوبم فک میکرد تنه‌اش میزارم واسه همین داشت خودشیرینی میکرد !با دستم سرشو ناز کردم ...نیما داشت با بیچارگی به لباس پاره پورش نگاه میکرد .لبخندی زدم :بهتره بریم تا دیر نشده.

رسیدیم به همون صخره ..با انگشت سبابم نشونش دادم:اون صخره رو میبینی؟تو از اونجا پرت شده بودی پایین

با افتخار نگاهی به بدنش انداخت:وای چه استخوانای محکمی دارم من !حتی ترکم برنداشته!

-انقدر به خودت نناز از خود راضی، ارتفاع صخره همش ۲متره

بادش خالی شد: حالا توهم آدمو ضایع کن

بی توجه به حرفش گفتم: اگه سرت به سنگ نمیخورد و بیهوش نمیشدی .. الان تو خونت بودی

چشماشو ریز کرد: تو... تو هم مثل من اینجا گیر افتادی؟

-نه. من دختر رییس قبیلیم .. البته اینو نگفتم که ازم حساب ببری. میتونی با من مثل قبل رفتار کنی

خندید و با دستش ب کمرم زد، تشر زد: دیگه نه تا این حد

ترسید و دستپاچه عذر خواهی کرد، نگام سمت موهای طلاییش کشید که به زیبای با ساز نسیم میرقصیدن، نگاهمو ازش گرفتم و به درختا خیره شدم. آخرای فصل بهار بود .. با لذت هوای پاک و به ریه هام منتقل کردم که دیدم نیما با قدمای محکمی داره به سمت صخره میره جیغ کشیدم: هووی. نیما انقدر محکم قدم برندااار

با تعجب به سمتم برگشت: چرا؟

-چون طبیعت تو فصل بهار. بارداره

چشماش گشادشد ولی بعد از چند ثانیه چنان قهقهه ای زد که همه پرنده ها از رو شاخه های درختا پریدن .

با خنده بالا پایین میپرید و پاهاشو به زمین میزد: وای الان من دارم به شکم طبیعت لگد میزنم یه وقت بچش ناقص دنیا نیاد. فک کن مثلا درختا کج بشن. شاخه نداشته باشن

داشتم با حرص به مسخره باز یاش نگاه میکردم ولی با دیدن کسی که پشت سرش واستاده بود، گل از گلم شکفت

یکی از نگهبانای قبیله پشت سرش واستاده بود و با چشمای برزخی نگاش میکرد... دندونامو روهم فشار دادم تا خندمو کنترل کنم، همه ی افراد قبیله رو مسئله ی بارداری طبیعت تو بهار حساس بودن. به خاطر همین اون نگهبانه با اون طرف نیزش زد تو سر نیما. قشنگ شیش تا ستاره رو دیدم که دور سرش میچرخن، نگهبانه بهش اختاری داد و از اونجا دور شد، گرگی که از این بابت خیلی خوشحال شد! نشسته بود و دمشو تکون میداد

،نیمای همونطور که داشت سرشو می مالید گفت: نامرد چرا نگفتی این غول بیابونی پشت سرمه ؟

غش غش خندیدم :خوبت شد تا تو باشی به عقاید ما بی احترامی کنی .

با لودگی تا کمر دولا شد:معذرت میخام بانوی سرخپوست

از رفتاراش خندم میگرفت .واقعا پسر بامزه و خوشگلی بود !

با ضعف دستشو رو شیکمش گذاشت :آخ از بس اتفاقای مختلف واسم افتاد ک گشنگیمو فراموش کردمچیزی نداری بریزیم تو این خندق بلا؟

-خندق بلا؟؟؟؟!!!!!!

-اوه دختر تو چقد خنگی .منظورم شیکمه ..

با پرخاش گفتم :یه بار دیگه به من بگی خنگ و وحشی ..به بابام میگم چه فحشایی بهشون میدادیا

خندید :تو همشونو شنیدی؟واسه تو زشت بودن بچه جون

-هه میدونی اگه بابام بفهمه چیکارت میکنه؟

-نوچ ..مثلا چیکار میکنه ؟

-هیچی فقط افتخار اینو داری که شام فرداشب سگای قبیله باشی

رنگ از روش پرید .با تته پته گف:شوخی میکنی دیگه ؟

جدی گفتم:ن

با لحن منت کشی گف :نگااار جووونم .بگم غلط کردم خوبه ؟

-اه یکم محکم باش !مرد که اینجوری حرف نمیزنه ...نمیخاد سخته کنی ..نمیگم

با خوشحالی دستشو رو سینش گذاشت:چاکر نگار خانومم هستیم

-خوبه خوبه ...بیا بریم یه چیزی بهت بدم از گرسنگی نمیری

*****□

نیما با چشمای از حدقه بیرون زده به غذای روبروش خیره بود

با بهت گف: غذا اینه؟؟؟؟!!!!

به سینی پر از گوشت خام خرگوش که به زیبایی توسط برگ درخت تزیین شده بود نگاهی کردم و با تعجب گفتم: مگه چشه؟!

سرشو چند بار به نشونه ی مشمئز شدن تکون داد و گفتم: من از این غذا نمیخورم ..

آهی کشیدم: مادر منم ایرانی بود و اونجور که خودش واسم تعریف میکرد .اوایلی که اینجا اومده بوده دقیقا مثل تو رفتار میکرده ولی پدرم سنت شکنی رو نمی پذیره..مادر منم مجبور شد خودشو با این شرایط وفق بده ...توهم مجبوری همین کارو بکنی

....

با تعجب گف: پس از مادر ایرانی هستی!!!ولی یدفه چشماش رنگ خشم گرفت: من تا الان میخاستم تا وقتی که حافظمو به دست میارم اینجا بمونم چون جایی رو بلد نیستم ولی حالا دیگه نمیتونم شماهارو تحمل کنم .بهتره همین الان از اینجا برم

میخاست از چادر بره بیرون که پوزخندی زد و با لحن هشداردهنده ای گفتم: بهتره این کارو نکنی .اگه نگهبانا ببینن بدون من داری از قبیله خارج میشی .بی برو برگرد سوراخ سوراخ میکنن

دیگه داشت دود از کلش بیرون میزد .کلافه سرجاش نشست و گفتم:نگو اینم یه رسم دیگس

-آره یادم رفته بودم اینو بهت بگم ..پس فکر میکنی چرا مادر من برای همیشه اینجا موند.؟ از قیافه ی بابام که خوشش نیومده بود دیوونه

به نقطه ای خیره شده بود و تو فکر بود ..بهتر بود تنهاش میذاشتم تا با این شرایطش کنار بیاد البته اگه از گرسنگی نمیره



یجورایی دلم واسش میسوخت .یدفه یادم اومد مامانم خیلی از گردو و فندق خوشش میومد شاید نیما هم خوشش بیاد..داشتم با گرگی تو اطراف قبیله گردو جمع میکردم که شیپه ی

اسبی رو شنیدم ،با کنجکاوای صورتمو به طرف منبع صدا چرخوندم و دیدم پسر غریبه ای سوار اسبه و داره نگام میکنه !

کاملا به سمتش چرخیدمو دست به کمر نگاش کردم.پسره ی پررو همینجور زل زل نگام میکرد! نگاش اونقدر کثیف بود که حالمو بهم زد .چون فاصلمون تقریبا زیاد بود مجبور بودم داد بزنم

-هوی ..شناختی دم تکون بده

تا اینو گفتم با یه حرکت از اسب سیاهش پرید پایین و نزدیکم شد ،چونمو با یه دستش گرفت و مجبورم کرد نگاش کنم .سرشو با تکبر بالا گرفت :هی دختر خیره سر .مگر تو مرا نمیشناسی که اینگونه گستاخی میکنی؟! به من میگویی سگ؟؟!!

پوزخندی زد: مگر تو کیستی؟

-من پسر رییس قبیله ارشد هستم

کمی ترسیدم ولی خودمو نباختم : با من چکار دارید قربان ؟؟؟؟

از اینکه بهش گفتم قربان .اعصابم خورد شد ولی چاره ای نداشتم مقام این نکبت از من بالا تر بود

-از تو خوشم آمدههم دختر بی پروایی هستی و هم ...زیبا

زیرلب به فارسی غر زدم :مرتیکه هیز چشم چرون .از دخترای بیرخت قبیله خودت خوشت بیاد

با تعجب گفت: چه گفتی؟!

-گفتم باعث افتخار منه که شما از من خوشتان آمده سرورم

لبخند رضایت بخشی زد: امیدوارم باز هم تو را ببینم بانوی خوش چهره

الکی دستامو ضربدری گذاشتم رو سینم و احترام گذاشتم ،همینطور که نگام میکرد عقب عقب رفت و وقتی به اسبش رسید .نیزشو به زمین زد و به کمک اون سوار اسبش شد و به سرعت ازم دور شد

عووووق حالم از قیافش بهم خورد ،سریع کیسه گردو رو انداختم رو شونه ی راستمو به چادرم رفتم

دود غلیظی از پشت چادرم به آسمون میرفت!! وای خدای! من دود نشونه اینه که به ما حمله شده! به سرعت داخل چادرم رفتم ... نیما... نیما داخل چادر نبود!!!!!!!

مردم قبیله داشتند به سمت دود میدویدن تا ببینن چه کسی این علامت خطرو داده ,با اونا همراه شدم و نیزه به دست به پشت چادرم رفتم.از چیزی که دیدم دهنم واموند

آقا نیمای گل .بی خیال از همه جا داشت گوشت بره گاز میزد! اون دودم به خاطر آتیشی که ایشون به راه انداختن، بود .انقدر با ولع میخورد که متوجه ما که دورش ایستاده بودیم نشد! میخاس یه گاز دیگه بزنه که چشمش به ما افتاد و به سرفه افتاد ..

با تته پته گفت: بخدا پختش خوشمزه تره .چرا امتحان نمیکنید؟؟

پدرم با عصبانیت بهم خیره شد :نگار .چرا این پسر هنوز سرخود است؟

به چکمه های مشکیم خیره شدم: عذر میخوام .پدرجان قول میدهم دیگه تکرار نشود .

ولی بابام هنوزم خشمگین بود. با اخم غلیظی لگدی به نیما زد که بدبخت دومتر اونطرف تر پرت شد

نیما بادرد پهلوشو دست گرف:توروخدا به بابات بگو این گوشتو یه مزه بکنه. اگه بد بود. منو دار بزنین...

حرف نیما رو واسه بابام ترجمه کردم..عجیب بود! بابام کمی نرم شد و گفت:از جسارت این جوان خوشم امد.

تیکه ای از گوشتو کند و تو دهنش گذاشت. نمیدونید چه صحنه ی حساسی بود،نیما فقط به دهن بابام زل زده بود و آب دهنشو صدا دار قورت داد، منم با کنجکاوی منتظر بودم بابام خوشش میاد یا نه .

کم کم لبخندی رو لباش جا خوش کرد :اوووووومممممم چه خوش طعم!.چه گوشت لذیذی!... .. جوان. بگو ببینم چگونه این گوشت را تهیه کردی؟؟!

چشمای نیما برق زد و هیجان زده گفت:با آتیش

تعجب کردم نیما چجوری حرف بابامو متوجه شد ؟؟؟!!

-نیما تو چجوری حرف بابامو فهمیدی ؟

بانمک خندید:خب وقتی لبخند باباتو دیدم. فهمیدم از مزش خوشش اومده. پس حتما ازم میپرسه چجوری درستش کردم. منم گفتم با آتیش

-بابا توام بچه زرنگ بودی ما خبر نداشتیم!!

نگاه بابام رو من و نیما سر میخورد. آخرسر گفت:پس جواب من چه شد جوان؟

با خوشحالی گفتم:با آتش درست کرده پدر جان

سری تکون داد:خب از این به بعد این گوشت. غذای مخصوص من است

با رفتن بابام مردم قبیله هم رفتن پی کارشون .. آخیش به خیر گذشتااا

خمیازه کشداری کشیدم .شب شده بود و وقت خواب،داخل چادر رفتم و دیدم نیما مثل یه پسر بچه مظلوم تو خودش جمع شده ...این پسر همه چیزش عجیب بود !تواین گرما داشت میلرزید !کنارش رفتمو پتویی که از پوست خرس بود رو تا گردنش بالا کشیدم ..چند تار مو رو صورتش ریخته بود و قیافشو بامزه کرده بود،با دستم کنارشون زدم ،همین که دستم به پیشونیش خورد چشمم قد دو تا هندونه شد .پیشونیش مٹ کوره داغ بود!هول شدم .نمیدونستم چیکار کنم ،سریع چن تا دستمال و کاسه آب اوردم و دستمال رو خیس کردم و رو پیشونیش گذاشتم .. مامانم هر وقت تب داشتم همین کارو میکرد.صداش هذیون وار بلند شد :نه تنهام نزار ...خیلی نامردی ...چطوری تونستی منو ترک کنی ؟ من می میرم .

با تعجب به حرفاش گوش میدادم ..حتماتب باعث شده این چرت و پرتارو بگه ..
اصن.نمیدونم چرا یدفه تب کرد !!!...آها حالا یادم اومد .دیروز گرگی بالاخره زهرشو ریخت و نیما رو انداخت تو چشمه ...

.....

نزدیکای صبح بود .چشمام میسوخت .پلکام اونقد سنگین شده بود که تحمل

وزنشونو نداشتم .

بالاخره تسلیم خواب شدم وکنار نیما دراز کشیدم به خواب عمیقی فرو رفتم ..

نور آفتاب داشت چشمامو سوراخ میکرد که از خواب بیدار شدم... همین که چشمام باز شد
نیمارو دیدم که با نگاه قدردانی بهم خیره شده ..

-معذرت میخام که دیشب باعث زحمتت شدم

کش و قوسی به بدنم دادم و خواب آلود گفتم : میدونی برای تشکر از زحمت من باید چیکار
کنی؟

-ن .چیکار باید بکنم؟!!

-باید بری حموم کنی چون از افراد قبیله هم بو گندو تر شدی

با یقه ی لباسش خودشو باد زد :آره .دیگه خودمم داره حالم بهم میخوره

-باشه پس بزن بریم

الان تو مکان مخصوص حموم کردن بودیمنیما با دیدن فیل ها، فکش چسبیده بود به
علفای رو زمین ، چشماش اندازه دوتا نعلبکی شده بود .با بهت نگام کرد و زمزمه وار
گفت:چرا شما اینجورین؟؟!!! احساس میکنم تو زمان دایناسورا دارم زندگی میکنم !

-ای بابا ، تو هم هرچی می بینی چرا اون دهننتو باز میکنی و چشاتو گرد میکنی؟!باشه بابا||
فهمیدیم چشم و دهن داریاصن تو که حافظتو از دست دادی ..پس فکر کن از اول
همینطوری زندگی میکردی.

-دیگه کلا که فرمت نشدم .

با ذوق گفتم :عه پس یه چیزایی یادت اومده آره؟!!

زبونشو رو لبش کشید :خب آره .مثلا یادم میاد من قبلا به هیچ وجه اینجوری حموم
نمیکردم

کلافه پوفی کشیدم :منو باش فکر میکردم حافظشو به دست آورده.

.....

انقد گفتم و گفتم تا بالاخره قبول کرد ، با فیلا حموم کنه ...با ترس ولرز رفت زیر خرطوم
فیل وایساد

صداش واضح می لرزید:بین اگه این فیله منو زیر پاش له کرد .به همه بگو من چقدر آدم
بزرگی بودما! .به همه بگو من ناجوانمردانه به قتل رسیدم

ریز ریز خندیدم: انقد پرت و پلا نگو ...

تا وقتی خرطوم فیل پر از آب میشد .داشتم نگاه میکردم که با اخم گفت:چشاتو درویش
کن دختر بی حیا ..واسه چی اینجا وایسادی ؟برو دیگه میخام لباسمو از تنم درآرم

با تعجب گفتم :هییییییچرا دربیاری !!؟؟! یه وقت این کارو نکنی .که به جرم بی احترامی
به ما .مجازات میشی

معارض میخاس چیزی بگه که آب، شری رو سرش ریخت ..زیر اون حجم آب نفسش بند
اومد ...وقتی این صحنه رو دیدم از خنده پهن زمین شدم .

پتو رو محکم دور خودش پیچونده بود و کنار آتیش نشسته بود

-آییییی خدا لعنتتون کنه ..به زمین گرم بخورین الهی ...آخ اوس کریم مگه من چه گناهی
کردم که بین این زبون نفهما گیر کردم ..خدایا من تو کشور خودم آواره بمونم بهتر از
اینجاس که با فیل دوش بگیرم ..اصن میخام کارتن خواب شم ولی منو از این جهنم نجات
بده .

اووووووف از وقتی که اومدیم همینجور مثل پیرزنا مدام غر میزنه ...دیگه از دستش عاصی
شدم : ول کن دیگه کشتی مارو

دستشو چند بار کوبوند رو سینش وگفت: تو هیچی نگو با اون سگ زشت وحشتناکت ... از وقتی بهوش اومدم یا توی وحشی شلاقم میزنی یا اون سگ الاغت لباسای منو پاره پاره میکنه.

عطسه ای زد و به لباساش اشاره کرد: نیگا کن دیگه لباس واسم نمونده ... شلوارم که شده مدل امریکایی! صدجاش جر خورده. میخام برم قیچیش کنم حداقل پیش خودم فکر کنم اومدم جزایر مدیترانه و شلوارک پوشیدم .

اگه هیچی نمیگفتم تا شب نق میزد

بهش توپیدم :وحشی خودتی ..اصن هری ..دیگه تحمل ریختتو ندارم

مث بچه ها لب برچید و مظلوم گفت: دلت میاد؟ نامرد بذار حافظم برگرده بعد خودم یجوری فرار میکنم

-اووووف تو که اینقد ترسویی .پس چرا الکی بلوف میزنی؟...اصن یه چیزی .میشه بگی این قضیه حافظت دقیقا چیه ؟ الان چی از گذشتت به خاطر داری؟

-اول که بهوش اومدم کلا برگشته بودم به تنظیمات کارخونه ولی الان یه تصاویر گنگی از جلو چشمم رد میشه

با اینکه نصف حرفاشو نفهمیدم ولی از حرف آخرش خوشحال شدم .ینی داره حافظش برمیگردههههه:))))

.....

همون موقع بابام در حالی ک داشت گاز گنده ای به گوشت بره میزد از کنارمون رد شد ... نیما تا بابامو دید پقی زد زیر خنده ..

انگشتمو به نشونه سکوت رو بینیم گذاشتم و آروم گفتم :هی .ساکت باش نیما .میفهمه داری به اون میخندی

هنوز خنده تو صداش موج میزد: این بابای تو هم عجب شیکموئییه ! اگه کباب سلطانی بهش بدم منو دست راست خودش میکنه .یه نیزه هم میده دستم برم به جنگ

از حرفاش خندم گرفته بود....توجهم به شلوارش جلب شد. خخخخ بیچاره راس میگف شلوارش خیلی ضایع بود! یهو یه فکری به ذهنم رسید البته اگه قبول کنه کم کم لبخندش محو شد و به آتیش زل زد. نیمرخ قیافه جدیش خیلی جذاب بود.... آدم دلش میخاس دستشو تو موهای خوش حالتش فرو کنه، فکرمو که تو ذهنم بالا پایین میپیرید به زبون اوردم: میگم نیما منتظر نگام کرد ...

لبمو با زبونم خیس کردم: اممم...میگم حالا که لباس درست و حسابی نداری..میخای یه دست لباس نو بهت بدم؟

سرشو تکون داد و با خوشحالی گفت: آره...چرا زود تر نگفتی؟

ولی یدفه سکوت کرد و بعد چشماش گرد شد

دادکشید: نههههههه..نکنه از این لباس سرخپوستیا میخای بدی؟؟!

با دادی که زد. چند نفری ک اونجا بودن به سمتش برگشتن

و چپ چپ نگاهش کردن

نیما هم هرجوری که بود با دست و سر و... عذرخواهی کرد و اونام به کار خودشون مشغول شدن

نفس آسوده ای کشید و گفت: آخیشششش یه جوری نگات میکنن انگار من مرغ سوخاریم

با تعجب گفتم: مرغ سوخاری؟؟!! تو چه ربطی به مرغ سوخاری داری؟!

سرمو با تاسف تکون دادم: واقعا که خیلی ناز نازی
 بی حال نگام کرد و با التماس گفت: تورو خدا کمکم کن من از اینجا فرار کنم... من اگه اینجا
 بمونم جون سالم واسم نمیمونه
 با ترحم نگاهش کردم: متاسفم.. من میترسم. خطر این کار خیلی زیاده
 با ناامیدی به نقطه نامعلومی خیره شد و آه کشید
 برا اینکه حواسشو پرت کنم دوباره بحث لباسو پیش کشیدم. نیما هم در کمال ناباوری قبول
 کرد.. خیلییی مظلوم و حرف گوش کن شده بود. کاش زودتر تیر میخورد:)

رو تخته سنگ کنار چادرم. چار زانو نشسته بودم و با اشتها به ظرف توت فرنگی مقابلم
 خیره بودم
 آخ عجب میوه خوشمزه ایه این توت فرنگی! ...یه دونشو برداشتم و با ولع گذاشتمش تو
 دهنم که نیما با لباسای جدید خوشگلش از چادر بیرون اومد
 تا دیدمش همچین زدم زیر خنده که توت فرنگی تو گلوم گیر کرد
 با نگرانی به سمتم اومد و چند مشت به پشتم زد ک دل و روده م با هم ادغام شد. (اوه اوه
 ادبیاتمو عشقه)
 باز دوباره چشمم بهش خورد و قهقهه م به هوا رفت ...با اینکه این لباسا تو تن هر کی. واسم
 عادی بود ولی تو تن نیما که دیدمشون انگار برام خنده دار ترین جوک دنیا رو تعریف
 کردن!
 تموم مدتی که هرهر بهش میخندیدم. با دلخوری نیگام میکرد
 هر چن ثانیه انگاری از جنس لباسا چندشش میشد. هی دهنشو کج و کوله میکرد و شونه
 هاشو جمع میکرد. این حرکت تیکش شده بود و منو به خنده وامیداشت ...

با همون حال خرابش گفتم: ما ایلرونیآ یه ضرب المثل داریم که میگه مار از پونه بدش میاد
در خونش سبز میشه

خندمو قورت دادم و گیج گفتم: خب این ینی چی؟! چه ربطی داشت!؟

رسیدیم به همون صخره.. با انگشت سبابم نشونش دادم: اون صخره رو میبینی؟ تو از اونجا
پرت شده بودی پایین

با افتخار نگاهی به بدنش انداخت: وای چه استخوانای محکمی دارم من. حتی ترکم برنداشته
-انقدر به خودت نناز. از خود راضی.. ارتفاع صخره همش ۲ متره

بادش خالی شد: حالا توهم آدمو ضایع کن

بی توجه به حرفش گفتم: اگه سرت به سنگ نمیخورد و بیهوش نمیشدی.. الان تو خونت
بودی

چشماشو ریز کرد: تو... تو هم مثل من اینجا گیر افتادی؟

-من دختر رییس قبیلیم... البته اینو نگفتم که ازم حساب ببری. میتونی با من مثل قبل
رفتار کنی

خندید و با دستش ب کمرم زد.. تشر زدم: دیگه نه تا این حد

ترسید و دستپاچه عذر خواهی کرد... باد موهای طلاییشو به بازی گرفته بود.... چقدر
خوشگل بود.... نگاهمو ازش گرفتم و به درختا خیره شدم. آخرای فصل بهار بود.. با لذت
هوای پاک و به ریه هام منتقل کردم که دیدم نیما با قدمای محکمی داره به سمت صخره
میره جیغ کشیدم: هوی. نیما انقدر محکم قدم برداااا

با تعجب به سمتم برگشت: چرا؟

-چون طبیعت تو فصل بهار. بارداره

چشمش گشاد شد ولی بعد از چند ثانیه چنان قهقهه ای زد که همه پرنده ها از رو شاخه های درختا پریدن

با خنده بالا پایین میپرید و پاهاشو به زمین میزد: وای الان من دارم به شکم طبیعت لگد میزنم ی وقت بچش ناقص دنیا نیاد. فک کن مثلا درختا کج بشن. شاخه نداشته باشن داشتم با حرص به مسخره باز یاش نگاه میکردم ک با دیدن کسی ک پشت سرش واستاده بود خندم گرف.....

یکی از نگهبانای قبیله پشت سرش واستاده بود و با چشمای برزخی نگاش میکرد... دندونامو روهم فشار دادم تا خندمو کنترل کنم... همه ی افراد قبیله رو مسئله ی بارداری طبیعت تو بهار حساس بودن. به خاطر همین اون نگهبانه با اون طرف نیزش زد تو سر نیما... قشنگ شیش تا ستاره رو دیدم ک دور سرش میچرخن.. نگهبانه بهش اخطاری داد و از اونجا رد شد.... گرگی ک خیلی خوشحال شد. نشسته بود و دمشو تکون میداد..... نیما همونطور ک داشت سرشو می مالید گف: نامرد چرا نگفتی این غول بیابونی پشت سرمه ؟ غش غش خندیدم: خوبت شد تا تو باشی به عقاید ما بی احترامی کنی ...

با لودگی تا کمر دولا شد: معذرت میخام بانوی سرخیوست

از رفتاراش خندم میگرفت... واقعن پسر بامزه و خوشگلی بود

صدای قاروقور شکمش بلند شد.. با ضعف دستشو رو شیکمش گذاشت: آخ ازبس اتفاقای مختلف واسم افتاد ک گشنگیمو فراموش کردم.... چیزی نداری بریزیم تو این خندق بلا؟

-خندق بلا؟؟؟؟!!!!!!

-اوه دختر تو چقد خنگی. منظورم شیکمه ..

با پرخاش گفتم: ی بار دیگه به من بگی خنگ و وحشی.. به بابام میگم چه فحشایی بهشون میدادیا

خندید: تو همشونو شنیدی؟ واسه تو زشت بودنا بچه جون

-هه میدونی اگه بابام بفهمه چیکارت میکنه؟

-نوچ ..مثلا چیکار میکنه ؟

-هیچی فقط افتخار اینو داری ک شام فرداشب سگای قبيله باشی

رنگ از روش پرید .با تته پته گف:شوخی میکنی دیگه ؟

جدی گفتم:ن

با لحن منت کشی گف:نگااار جووونم .بگم غلط کردم خوبه ؟

-اه یکم محکم باش ...مرد ک اینجوری حرف نمیزنه ...نمیخاد سخته کنی ..نمیگم

با خوشحالی دستشو رو سینش گذاشت:چاکر نگار خانومم هستیم

-خوبه خوبه ...بیا بریم یه چیزی بهت بدم از گرسنگی نمیری

.....

نیما با چشمای از حدقه بیرون زده به غذای روبروش خیره بود

با بهت گف:غذا اینه؟؟؟؟!!!!

به سینی پر از گوشت خام خرگوش که به زیبایی توسط برگ درخت تزیین شده بود نگاهی

کردم و با تعجب گفتم:مگه چشه؟!

سرشو چند بار به نشونه ی مضمئز شدن تکون داد و گف:من از این غذا نمیخورم ..

آهی کشیدم :مادر منم ایرانی بود و اونجور ک خودش واسم تعریف میکرد .اوایلی ک اینجا

اومده بوده دقیقا مث تو رفتار میکرده ولی پدرم سنت شکنی رو نمی پذیره..مادر منم مجبور

شد خودشو با این شرایط وفق بده ...توهم مجبوری همین کارو بکنی

....

با تعجب گف :مادر تو ایرانیه؟؟!!!!.....ولی یدفه چشماش رنگ خشم گرفت :من تا

الان میخاستم تا وقتی ک حافظمو به دست میارم اینجا بمونم چون جایی رو بلد نیستم ولی

حالا دیگه نمیتونم شماهارو تحمل کنم .بهتره همین الان از اینجا برم

میخواست از چادر بره بیرون ک پوزخندی زد و با لحن هشداردهنده ای گفتم: بهتره این کارو نکنی. اگه نگهبانا ببینن بدون من داری از قبیله خارج میشی. بی برو برگرد سوراخ سوراخت میکنن

دیگه داشت دود از کلش بیرون میزد. کلافه سرچاش نشست و گفت:نگو اینم یه رسم دیگس

-آره یادم رفته بودم اینو بهت بگم..پس فک میکنی چرا مادر من برای همیشه اینجا موند.؟ از قیافه ی بابام ک خوشش نیومده بود دیوونه

به نقطه ای خیره شده بود و تو فکر بودبهتر بود تنهاش میذاشتم تا با این شرایطش کنار بیاد البته اگه از گرسنگی نمیره

.....

یجورایی دلم واسش میسوخت. یدفه یادم اومد مامانم خیلی از گردو و فندق خوشش میومد شاید نیما هم خوشش بیادداشتم با گرگی تو اطراف قبیله گردو جمع میکردم ک شیهه ی

اسبی رو شنیدم .. با کنجکاوی. صورتمو به طرف منبع صدا چرخوندم ک دیدم پسر غریبه ای سوار اسبه و داره نگام میکنه

کاملا به سمتش چرخیدمو دست به کمر بهش نگاه کردم ...پسره ی پررو همینجور زل زل نگام میکرد ...نگاش اونقدر کثیف بود ک حالمو بهم زد ..چون فاصلمون تقریبا زیاد بود مجبور بودم داد بزنم

-هوی ..شناختی دم تکون بده

تا اینو گفتم با ی حرکت از اسب سیاهش پرید پایین و نزدیکم شد ..چونمو با ی دستش گرفت و مجبورم کرد نگاش کنم. سرشو با تکبر بالا گرفت:هی دختر خیره سر. مگر تو مرا نمیشناسی ک اینگونه گستاخی میکنی ..به من میگویی سگ؟؟!!

پوزخندی زدم: مگر تو کیستی؟

-من پسر رییس قبیله ارشد هستم

ی کمی ترسیدم ولی خودمو نباختم: با من چکار دارید قربان؟؟؟؟

از اینکه بهش گفتم قربان. اعصابم خورد شد ولی چاره ای نداشتم مقام این نکبت از من بالا تر بود

-از تو خوشم آمدههم دختر بی پروایی هستی و هم زیبا

زیرلب به فارسی غر زدم: مرتیکه هیز چشم چرون. از دخترای بیرخت قبیله خودت خوشت بیاد

با تعجب گفت: چه گفتم؟؟!!!

-گفتم باعث افتخار منه ک شما از من خوشتان آمده سرورم

لبخند رضایت بخشی زد: امیدوارم باز هم تو را ببینم بانوی خوش چهره

الکی دستامو ضربدری گذاشتم رو سینم و احترام گذاشتم همینطور ک نگام میکرد عقب عقب رفت و وقتی به اسبش رسید. نیزشو به زمین زد و به کمک اون سوار اسبش شد و به سرعت ازم دور شد

عققققق حاله از قیافش بهم خوردسریع کیسه گردو رو انداختم رو شونه ی راستمو به چادرم رفتم

.....

دود غلیظی از پشت چادرم به آسمون میرفوای خدای من دود نشونه اینه ک به ما حمله شده ..به سرعت داخل چادرم رفتم ... نیما ...نیما داخل چادر نبود!!!!!!!

مردم قبیله داشتند به سمت دود میدویدن تا ببینن چه کسی این علامت خطرو داده ... با اونا همراه شدم و نیزه به دست به پشت چادرم رفتم.....از چیزی ک دیدم دهنم واموند آقا نیمای گل .بی خیال از همه جا داشت گوشت بره گاز میزداون دودم به خاطر آتیشی ک ایشون به راه انداختن. بودانقدر با ولع میخورد ک متوجه ما که دورش ایستاده بودیم نشد... میخاس ی گاز دیگه بزنه ک چشمش به ما افتاد و به سرفه افتاد ..

با تته پته گفت:بخدا پختش خوشمزه تره .چرا امتحان نمیکنید ؟؟

پدرم با عصبانیت بهم خیره شد :نگار .چرا این پسر هنوز سرخود است؟

به چکمه های مشکیم خیره شدم: عذر میخام .پدرجان قول میدم دیگه تکرار نشود

.ولی بابام هنوزم خشمگین بود .با اخم غلیظی لگدی به نیما زد ک بدبخت دومتر اونطرف تر پرت شد

نیما بادرد پهلوشو دست گرف:توروخدا به بابات بگو این گوشتو ی مزه بکنه .اگه بد بود .منو دار بزنین...

حرف نیما رو واسه بابام ترجمه کردم ..عجیب بود بابام کمی نرم شد و گفت:از جسارت این جوان خوشم امد...

تیکه ای از گوشتو کند و تو دهنش گذاشتنمیدونید چه صحنه ی حساسی بود ...نیما فقط به دهن بابام زل زده بود و آب دهنشو صدا دار قورت داد ...منم با کنجکاوی منتظر بودم بابام خوشش میاد یا نه

کم کم لبخندی رو لباش جا خوش کرد :اوووووومممممم چه خوش طعم !.چه گوشت لذیذی!... .. جوان .بگو ببینم چگونه این گوشت را تهیه کردی؟؟!

چشمای نیما برق زد و هیجان زده گفت:با آتیش

تعجب کردم نیما چجوری حرف بابامو متوجه شد !!!؟؟؟

-نیم تو چجوری حرف بابامو فهمیدی ؟

بانمک خندید:خب وقتی لبخند باباتو دیدم .فهمیدم از مزش خوشش اومده .پس حتمن ازم میپرسع چجوری درستش کردم .منم گفتم با آتیش

-بابا توام بچه زرنگ بودی ما خبر نداشتیمااا

نگاه بابام رو من و نیما سر میخورد .آخرسر گف:پس جواب من چه شد جوان؟

با خوشحالی گفتم:با آتیش درستش کرده پدر جان

سری تکون داد:خب از این به بعد این گوشت .غذای مخصوص من است

با رفتن بابام مردم قبیله هم رفتن پی کارشونآخیش به خیر گذشتااا

خمیازه کشداری کشیدم ..شب شده بود و وقت خواب...داخل چادر رفتم و دیدم نیما مٹ ی پسر بچه مظلوم تو خودش جمع شده ...این پسر همه چیزش عجیب بود .تواین گرما داشت میلرزید ...کنارش رفتمو پتویی ک از پوست خرس بود رو تا گردنش بالا کشیدم ..چند تار مو رو صورتش ریخته بود و قیافشو بامزه کرده بود ...با دستم کنارشون زدم ...همین ک دستم به پیشونیش خورد چشمم قد دو تا هندونه شد ..پیشونیش مٹ کوره داغ بود ...هول شدم .نمیدونستم چیکار کنمسریع چن تا دستمال و کاسه آب اوردم و دستمال رو خیس کردم و رو پیشونیش گذاشتم .. مامانم هر وقت تب داشتم همین کارو میکرد.....صداش هذیون وار بلند شد :نه تنهام نزار ...خیلی نامردی ...چطوری تونستی منو ترک کنی ؟ من می میرم .

با تعجب ب حرفاش گوش میدادم ..حتمن تب باعث شده این چرت و پرتارو بگه ..

اصن.نمیدونم چرا یدفه تب کرد !!!...آها حالا یادم اومد .دیروز گرگی بالاخره زهرشو ریخت و نیما رو انداخت تو چشمه ...

.....

نزدیکای صبح بود .چشمام میسوخت .پلکام اونقد سنگین شده بود ک ت

حمل و زنشونو نداشتم .

بالاخره تسلیم خواب شدم و کنار نیما دراز کشیدم و ب خواب عمیقی فرو رفتم

.....

نور آفتاب داشت چشمامو سوراخ میکرد ک از خواب بیدار شدم ...همین ک چشمام باز شد
نیمارو دیدم ک با نگاه قدردانی بهم خیره شده ..

-معذرت میخام ک دیشب باعث زحمتت شدم

کش و قوسی به بدنم دادم و خواب آلود گفتم : میدونی برای تشکر از زحمت من باید چیکار
کنی؟

-ن .چیکار باید بکنم؟!!

-باید بری حموم کنی چون از افراد قبيله هم بو گندو تر شدی

با یقه ی لباسش خودشو باد زد :آره .دیگه خودمم داره حالم بهم میخوره

-باشه پس بزن بریم

....

الان تو مکان مخصوص حموم کردن بودیمنیما ک با دیدن فیل ها . فکش چسبیده بود
به علفای رو زمین ... چشماش اندازه دوتا نعلبکی شده بود .با بهت نگام کرد و زمزمه وار
گف:چرا شما اینجورین؟!؟! احساس میکنم تو زمان دایناسورا دارم زندگی میکنم !

-ای بابا .تو هم هرچی می بینی چرا اون دهننتو باز میکنی و چشاتو گرد میکنی .باشه بابا!!
فهمیدیم چشم و دهن داریاصن تو ک حافظتو از دست دادی ..پس فک کن از اول
همینطوری زندگی میکردی.



-دیگه کلا ک فرمت نشدم .

با ذوق گفتم :عه پس یه چیزایی یادت اومده آره !!؟

زبونشو رو لبش کشید :خب آره .مثلا یادم میاد من قبلا به هیچ وجه اینجوری حموم نمیکردم

کلافه پوفی کشیدم :منو باش فک میکردم حافظشو ب دست اورده.

.....

انقد گفتم و گفتم تا بالاخره قبول کرد ک با فیلا حموم کنه ...با ترس ولرز رفت زیر خرطوم فیل وایساد

صداش واضح می لرزید:بین اگه این فیله منو زیر پاش له کرد .به همه بگو من چقدر آدم بزرگی بودمااا .به همه بگو من ناجوانمردانه به قتل رسیدم

ریز ریز خندیدم: انقد پرت و پلا نگو ...

تا وقتی خرطوم فیل پر از آب میشد .داشتم نگاش میکردم ک با اخم گف:چشاتو درویش کن دختر بی حیا ..واسه چی اینجا وایسادی ؟برو دیگه میخام لباسمو از تنم درآرم

با تعجب گفتم :هییییییچرا دربیاری ؟!!؟ ی وقت این کارو نکنی .ک به جرم بی احترامی به ما .مجازات میشی

معارض میخاس چیزی بگه ک آب .شری رو سرش ریخت ..زیر اون حجم آب نفسش بند اومد ...وقتی این صحنه رو دیدم از خنده پهن زمین شدم

پتو رو محکم دور خودش پیچونده بود و کنار آتیش نشسته بود

-آییییی خدا لعنتتون کنه ..به زمین گرم بخورین الهی ...آخ اوس کریم مگه من چه گناهی کردم ک بین این زبون نفهما گیر کردم ..خدایا من تو کشور خودم آواره بمونم بهتر از اینجاس ک با فیل دوش بگیرم ..اصن میخام کارتن خواب شم ولی منو از این جهنم نجات بده

اووووف از وقتی ک اومدیم همینجور مٹ پیرزنا مدام غر میزنه ...دیگه از دستش عاصی شدم : ول کن دیگه کشتی مارو

دستشو چند بار کوبوند رو سینشو گف:تو هیچی نگو با اون سگ زشت وحشتناکت ...از وقتی بهوش اومدم یا توی وحشی شلاقم میزنی یا اون سگ الاغت لباسای منو پاره پوره میکنه

عطسه ای زد و به لباساش اشاره کرد:نیگا کن دیگه لباس واسم نمونده ...شلوارم ک شده مدل آمریکایی .صدجاش جر خورده .میخام برم قیچیش کنم حداقل پیش خودم فک کنم اومدم جزایر مدیترانه و شلوارک پوشیدم
اگه هیچی نمیگفتم تا شب نق میزد ...

بهش توپیدم :وحشی خودتی ..اصن هری ..دیگه تحمل ریختتو ندارم
مٹ بچه ها لب برچید و مظلوم گف:دلت میاد؟ نامرد بذار حافظم برگرده بعد خودم یجوری فرار میکنم

-اووووف تو ک اینقد ترسویی .پس چرا الکی بلوف میزنی؟...اصن یه چیزی .میشه بگی این قضیه حافظت دقیقا چیه ؟ الان چی از گذشتت به خاطر داری؟

-اول ک بهوش اومدم کلا برگشته بودم به تنظیمات کارخونه ولی الان ی تصاویر گنگی از جلو چشمم رد میشه

با اینکه نصف حرفاشو نفهمیدم ولی از حرف آخرش خوشحال شدم .ینی داره حافظش برمیگردههههه:((((

.....

همون موقع بابام در حالی ک داشت گاز گنده ای به گوشت بره میزد از کنارمون رد شد ...
نیما تا بابامو دید پقی زد زیر خنده ..

انگشتمو به نشونه سکوت رو بینیم گذاشتم :هی .ساکت باش نیما .میفهمه داری به اون میخندی



هنوز خنده تو صدایش موج میزد: این بابای تو هم عجب شیکموئییه ... اگه کباب سلطانی
 بهش بدم منو دست راست خودش میکنه ..یه نيزه هم ميده دستم برم به جنگ
 از حرفاش خندم گرفته بودتوجهم به شلوارش جلب شد .خخخخ بیچاره راس میگف
 شلوارش خیلی ضایع بود.یهو یه فکری به ذهنم رسید البته اگه قبول کنه
 کم کم لبخندش محو شد و به آتیش زل زد .نیمرخ قیافه جدیش خیلی جذاب بودآدم
 دلش میخاس دستشو تو موهای خوش حالتش فرو کنه ...فکرمو ک تو ذهنم بالا پایین
 میپرید به زبون اوردم :میگم نیما
 منتظر نگام کرد ...

لبمو با زبونم خیس کردم :اممم...میگم حالا ک لباس درست و حسابی نداری ..میخای یه
 دست لباس نو بهت بدم ؟

سرشو تکون داد و با خوشحالی گف :آره ...چرا زود تر نگفتی ؟

ولی یدفه سکوت کرد و بعد چشماش گرد شد

دادکشید :نهههههه ..نکنه از این لباس سرخپوستیا میخای بدی !!؟؟

با دادی ک زد .چند نفری ک اونجا بودن به سمتش برگشتن

و چپ چپ نگاهش کردن

نیما هم هرجوری ک بود با دست و سر و... عذرخواهی کرد و اونام به کار خودشون مشغول
 شدن

نفس آسوده ای کشید و گفت : آخیشششش یه جوری نگات میکنن انگار من مرغ سوخاریم

سرمو با تاسف تکون دادم :واقعن ک خیلی ناز نازی
بی حال نگام کرد و با التماس گفت :تورو خدا کمکم کن من از اینجا فرار کنم...من اگه اینجا
بمونم جون سالم واسم نمیمونه

با ترحم نگاهش کردم :متاسفم ..من میترسم.خطر این کار خیلی زیاده
با ناامیدی به نقطه نامعلومی خیره شد و آه کشید

برا اینکه حواسشو پرت کنم دوباره بحث لباسو پیش کشیدم .نیما هم در کمال ناباوری قبول
کرد ..خیلییی مظلوم و حرف گوش کن شده بود .کاش زودتر تیر میخورد

.....

رو تخته سنگ کنار چادرم .چار زانو نشسته بودم و با اشتها به ظرف توت فرنگی مقابلم
خیره بودم

آخ عجب میوه خوشمزه ایه این توت فرنگی ...یه دونشو برداشتم و با ولع گذاشتمش تو
دهنم ک نیما با لباسای جدید خوشگلش از چادر بیرون اومد

تا دیدمش همچین زدم زیر خنده ک توت فرنگی تو گلوم گیر کرد

با نگرانی به سمتم اومد و چند مشت به پشتم زد ک دل و روده م با هم ادغام شد .(اوه اوه
ادبیاتمو عشقه)

باز دوباره چشمم بهش خورد و قهقهه م به هوا رفت ...با اینکه این لباسا تو تن هر کی .واسم
عادی بود ولی تو تن نیما ک دیدمشون انگار برام خنده دار ترین جوک دنیا رو تعریف کردن

تموم مدتی ک هرهر بهش میخندیدم .با دلخوری نیگام میکرد

هر چن ثانیه انگاری از جنس لباسا چندشش میشد .هی دهنشو کج و کوله میکرد و شونه
هاشو جمع میکرد .این حرکت تیکش شده بود و منو به خنده وامیداشت ...

با همون حال خرابش گف: ما ایرونیا یه ضرب المثل داریم :مار از پونه بدش میاد در
خونش سبز میشه

خندمو قورت دادم و گیج گفتم: خب این ینی چی؟! چه ربطی داشت؟!
-مصداق این ضرب المثل منم با این تفاوت ک: نیما از مار بدش میاد مجبوره پوستشو رو
تنش بکشه
-مگه از مار بدت میاد؟!
-آره. هر وقت مار و مارمولک می بینم پشتم میلرزه
با خنده گفتم: لباسات خیلی بهت میاد
دماغشو چین داد و با کنایه گفت: آررره خیلیییی ...
-حالا شدی یه سرخپوست واقعی
-ما وطن فروش نیستیم نگار خانوم. این وصله ها به ما نمیچسبه
-اصلن بیخیال پایه ای بریم شکار؟
-شکار آهو؟!
-نه خره ..شکار پلنگ ...پوستشو واسه تزیین چادرم میخام
چشماس از کاسه در اومد: پللللنگگگگگگگ؟؟؟؟!!!!!!
-آره. مگه چیه؟ من بدم نترس
دستاشو ب سمت آسمون بالا برد و با بیچارگی گفت: خدایا این یکیو به خیر بگذرون

پاورچین پاورچین از بین علفزار عبور میکردیم ... این منطقه چند تایی پلنگ داشت
...برگشتمو به نیما نگاه کردم. چشماس گرد شده بود و دور و برشو دید میزد ... آخی طفلکی
میترسید

از حرص و خجالت جیغ کشیدم: غلط میکنیییییی
با صدای وحشتناکی ک تو دشت پیچید. هردومون از جا پریدی

-مصدق این ضرب المثل منم با این تفاوت که نیما از مار بدش میاد مجبوره پوستشو رو
تنش بکشه

-مگه از مار بدت میاد!؟

-آره. هر وقت مار و مارمولک می بینم پشتم میلرزه

با خنده گفتم: لباسات خیلی بهت میاد

دماغشو چین داد و با کنایه گفت: آررره خیلییی ...

-حالا شدی یه سرخپوست واقعی

-ما وطن فروش نیستیم نگار خانوم. این وصله ها به ما نمیچسبه

-اصلن بیخیال..... پایه ای بریم شکار؟

-شکار آهو!؟

-نه خره.. شکار پلنگ... پوستشو واسه تزئین چادرم میخام

چشماش از کاسه در اومد: پللللنگگگگگگ !!؟؟؟

-آره. مگه چیه؟ من بلام نترس

دستاشو به سمت آسمون بالا برد و با بیچارگی گفت: خدایا این یکیو به خیر بگذرون

واقعنم عجب چیزی درست کرده بود نکبت! یه دختر سرخپوست چوبی بود

-خوشگله نه ؟

با ذوق از دستش کشیدم و گفتم :اینو واسه من درست کردی دیگه نه ؟

-آره دیگه خنگول خانوم

-مررسییی نیما جونم

با لحن موزیانه ای گفت :عاشقیایااااا

گیج نگاش کردم :عاشق ؟! عاشق کی؟؟!

یه تای ابروشو بالا داد :من دیگه

پوزخند صدا داری زدم :چرا همچین فکری کردی ؟

-به خاطر اینکه بهم گفتی نیما جونمممم

اوه چه فکرا میکنه پسره ی خودشیفته ! عاشقش نبودم ..ازش خوشم میومد اونم واسه

تیپ و قیافه ی درجه یکش وگرنه اخلاقش که مثل دیوونه هاس

انگشت سبابمو به نشونه تهدید .چن بار جلو صورتش تکون دادم :یه بار دیگه این

شوخیارو با من بکنی .همچین با مشت میام تو صورتت که دندونات بریزه کف پات

□

□

یه ماهه دارم به صورت فشرده به نیما آموزش اسب سواری میدم ...

الانم داشتیم باهم مسابقه میدادیم ...به پشت سرم نگاه کردم که ببینم چقد باهام فاصله

داره که دیدم اصن نیس! باز این سربه هوا کجارفته ؟!

پوفی کردم و خلاف مسیرمو در پیش گرفتم .به خاطر گردوخاک اسب خودم.جاده زیاد

مشخص نبود

چشمامو تنگ کردم و با دقت نگاه کردم..اسبش کنار جاده واستاده بود. پس خودش کجاس
!!!؟

سرعتمو کم کردم و از اسب پریدم پایین .

با نگرانی صداش زدم :نیمااااا

وااای خدای من !نیما بیهوش رو زمین افتاده بود !

به سمتش دویدمو کنارش زانو زدم .

-نیما ..نیما ...توروخدا چشمتو باز کن ..نیمااا

چشماشو باز نمیکرد ...گریم گرفته بود ..به سختی روی اسبش گذاشتم.خودمم سوار شدم
وبه سمت قبیله تاختم

الان سه ساعته که بیهوشه ..سرش ضربه ی بدی خورده ...نمیدونم چرا ولی بدجوری
نگرانشم .

انگشتای کشیدشو با دست لرزونم لمس کردم :نیما ..خواهش میکنم بیدارشو عزیزم

لعنتی ..چرا بهوش نمیاد؟ ...با یأس به چشمای بستش خیره شدم ..قلب بی قرارم .آسمون
چشماشو میخاس

نمیدونم چقد بالاسرش اشک ریختم که بالاخره پلکاش ازهم فاصله گرفت

با ذوق و خوشحالی صداش زدم

با چشمای بی رمقش نگام کرد .. کم کم هوشیاریشو به دست آورد

با تعجب نیم خیز شد : من کجام ... تو کی هستی؟؟

بهت زده گفتم : نیما ... چت شده؟؟؟؟!! تو منو نمیشناسی؟؟

-شما کی هستی خانوم؟؟! پس رفیقم کو ؟ بهروز کجاس؟

-بهروز کیه ؟

همونطور که با تعجب اطرافشو نگاه میکرد گفت : من با تیم باستان شناسیم اینجا اومده بودیم که راجع به اینجا تحقیق کنیم . من از اونا جدا شدم و تنهایی به این سمت اومدم . نمیدونم چی شد که پام لیز خورد .

شوک زده بهش خیره شدم . پس حافظشو به دست آورده ولی چرا منو یادش نیس!
...بغضم گرفت . نمیدونم چرا کنترلمو از دست دادم

جیغ کشیدم : خیلییی نامردی نیماا .. من اینهمه ازت مراقبت کردم . اینهمه بهت محبت کردم اینهمه ازت دفاع کردم .. اینهمه ..

پرید وسط حرفمو و با خنده ی خبیثی گفت: خیلی خوب نگار خانوووووم ..هیچی نگم تا شب اینهمه اینهمه میکنی!ااا .. من تورو یادمه . یادمه تو یه دختر سرخپوستی و منو از مرگ نجات دادی

قشنگ دهنم یه متر باز مونده بود .. منو سرکار گذاشت؟؟؟؟!! دیگه داشت دود از کلم بلند میشد .. نیما که، حرص خوردن منو دید پقی زد زیر خنده .. دهن گشادشو باز کرده بود و هرهر میخندید .. دوس داشتم دندونای سفید و مرتبشو یکی یکی بکشم .. بعدشم جورابمو کنم تو حلقش که انقد نخنده

بالاخره خنده هاشو با چند سرفه تموم کرد و با خوشحالی گفت : ولی حافظمو دروغ نگفتم .. من گذشتمو به یاد اوردم .

قلبم فشرده شد ..اون گفت اگه حافظشو به دست بیاره از قبیله ی ما فرار میکنه و به ایران برمیگرده .

سعی کردم بغضمو قورت بدم :خوشحالم برات

لبخند شادی رو لبای خوش فرمش نشست و گفت : میخای از گذشتم واست بگم ؟

خیلی کنجکاو بودم بینم زندگیش قبلا چجوری بوده پس گفتم :اینجا نه ..بیا بریم یه جای دنج ..مفصل واسم تعریف کن

سری تکون داد و از جاش بلند شد .یدفه سرشو دست گرفتو دوباره نشست ...با دلهره گفتم :چت شد ؟

زخم سرشو فشار داد :آییی .این اسب توهم عجب اسبیه ..همچین انداختم زمین که نفهمیدم چیشد اصلن ...ولی به جاش قلنجمو صدا داد حالم جا اومد ..

لبخندی زدم و دست مردونشو اسیر انگشتای ظریفم کردم .کمکش کردم از جاش بلند شه

□

امروز جمع ما سه نفره شده بود .من، گرگی و نیما ...امکان نداشت این پرتگاه رو نشون کسی بدم ولی نیما فرق داره واسم .

به نیم رخ متفکرش خیره شدم و گفتم :نمیخای تعریف کنی ؟

نفس عمیقی کشید و شروع کرد :اسم من واقعا نیماس .واسه همین انقد به نظرم آشنا اومد ..بچگیام خیلی شیطون بودم از دیوار راست بالا میرفتم همه رو عاصی کرده بودم تا اینکه ۸سالم شد و پدرمو تو یه تصادف لعنتی از دست دادم ..مادرم خیلی غصه میخورد اونقد خودشو تو اتاقش حبس کرد که فامیلامون فکر میکردن دیوونه شده ...آخرشم یه روز بی خبر گذاشت ورفت ..من مطمئن بودم اون برمیگرده ..به خاطر منم شده برمیگرده ولی هیچ وقت نیومد . بازم امیدوار بودم یه روزی میبینمش واسه همین غم به دلم راه ندادم همون نیمای شیطون بودم ولی تصمیم گرفتم باستان شناس بشم تا دنبال مادرم بگردم

.. همه جا دنبالش گشتم ولی اثری ازش نبود تا اون روز که این اتفاق واسم پیش اومد و با تو آشنا شدم ...

اشک جمع شده تو چشماشو گرفت و صدای بغض دارشو صاف کرد ..

قلبم میسوخت واسش .. غم مادر خیلی سخته . درکش میکردم .. ولی به اعتقاد من باید با همه شرایط زندگیت کنار بیای ، نباید مقابل این دنیای بی رحم زانو زد برگشتم و به این پسر دوست داشتنی نگاه کردم .. داشت با گرگی بازی میکرد ! دیگه ازش نمیترسید ولی گرگی همچنان با غضب نگاش میکرد انگاری نیما ارث باباشو بالا کشیده !

دندونای تیزشو نشون نیما داد با این کارش میخاس واسه نیما خط و نشون بکشه که ازش قوی تره

آروم صداش زدم ... به سمتم برگشت .. میخاس جوابمو بده ولی چند لحظه به صورتم خیره شد : عجیبه .. تا حالا دقت نکرده بودم که تو چقد شبیه مامانمی

تعجب کردم : چرا زودتر نگفتی ؟!

نگاه عاقل اندر سفیهانه ای حواله م کرد و گفت : آخه عقل کل . من تا دیروز خودمم یادم نمیومد . بعد قیافه ی مامانم یادم باشه ؟!

اخم ظریفی ابرو هامو بهم نزدیک کرد و دلخور گفتم : باوشه ... اصلن من خنگ

دوباره نگاش رو تک تک اجزای صورتم چرخید : ولی این همه شباهت محاله !

-خب مامانم میگف ایرانیا شبیه همین .. بیشتر یاشون چشم ابروی مشکی ، صورت گندمی و موهای موج مشکی دارن ..

سری به نشونه تایید تکون داد : البته زیادم شبیه نیستین .. مامان من خوشگل تر بود

هنوز به این شوخیای بی مزه ش ، عادت نکرده بودم . حرص زده از لبخند کنج لبش گفتم : میخای یه سوت بزنی تا گرگی یه لقمه ی چپت کنه ؟؟

مصدق این ضرب المثل منم با این تفاوت ک: نیما از مار بدش میاد مجبوره پوستشو رو تنش بکشه

-مگه از مار بدت میاد!؟

-آره .هر وقت مار و مارمولک می بینم پشتم میلرزه

با خنده گفتم :لباسات خیلی بهت میاد

دماغشو چین داد و با کنایه گفت: آررره خیلیییی ...

-حالا شدی یه سرخپوست واقعی

-ما وطن فروش نیستیم نگار خانوم .این وصله ها به ما نمیچسبه

-اصلن بیخیالپایه ای بریم شکار ؟

-شکار آهو ؟!

-نه خره ..شکار پلنگ ...پوستشو واسه تزیین چادرم میخام

چشماش از کاسه در اومد :پللللنگگگگگگ؟؟؟؟!!!!!!

-آره .مگه چیه ؟ من بدم نترس

دستاشو ب سمت آسمون بالا برد و با بیچارگی گفت:خدایا این یکیو به خیر بگذرون

پاورچین پاورچین از بین علفزار عبور میکردیم ...این منطقه چند تایی پلنگ داشت ...برگشتمو به نیما نگاه کردم .چشماش گرد شده بود و دور و برشو دید میزد ...آخی طفلکی میترسید

کمی اونطرف تر .علفا تکونی خوردن ...نیما فک کرد پشتشون پلنگه .تا اومد داد بزنه .پریدم طرفشو دستمو گذاشتم رو دهنش ..با عصبانیت گفتم :هییییس !!! میخای خوراک پلنگمون کنی

خودمم یکم ترسیده بودم ولی واسه اینکه لو نرم .ژست مغرورانه ای گرفتم :باوشه ...فقط به خاطر توی ترسو .این شکار خوبمو ول میکنم

تند و خوشحال گفتم:ایولل ایول بخشنده ی مهربان من .بدو بریم ک این پلنگا بدجوری گرسن

.....

دو ساعت بود مثل جغد به نیما زل زده بودمو حرکاتشو زیر نظر داشتمداشت با یه خنجر تیز .تنه ی بریده ی درختو تراش میدادبالاخره سرشو بالا آورد و نگام کرد :بیا .بیا ببین نگار خانومببین چی خلق کردم با این دستای هنرمندم ...جلل الخالق آدم این همه با استعداددد؟؟؟؟!!

-کم واسه خودت نوشابه باز کن

باز قیافه گرفت :اصلن تو نوشابه خوردی تا حالا؟؟

دهنمو کج کردم و اداشو در اوردم

-نخیرم ...نخوردم ولی مامانم هر وقت بابام از جنگ بر می گشت و از فتوحات خودش تعریف میکرد . اینو بهش میگفت

لبخند کجی زد و گف :خوشم اومد ..این مامان تو هم عجب آتیش پاره ایه

خنده ی تلخی سر دادم و برای اینکه خودم دوباره یاد مامانم نیفتم ..کنار نیما نشستم و به شی چوبی تو دستش نگاه کردم

قشنگ اوردهش جلو چشمم و گفتم :خوب نیگا کن ...شاهکار هنری نیمااا رو

واقعنم عجب چیزی درست کرده بود نکبت ...یه دختر سرخپوست چوبی بود

-خوشگله نه ؟

با ذوق از دستش کشیدم و گفتم :اینو واسه من درست کردی دیگه نه ؟

-آره دیگه خنگول خانوم

-مررسیبی نیما جونم

با لحن موزیانه ای گف :عاشقیااااا

گیج نگاش کردم :عاشق؟! عاشق کی؟؟!

یه تایی ابروشو بالا داد :من دیگه

پوزخند صدا داری زدم :چرا همچین فکری کردی؟

-به خاطر اینکه بهم گفتی نیما جونمممم

اوه چه فکر میکنه پسره ی خودشیفته ! عاشقش نبودم ..ازش خوشم میومد اونم واسه

تیپ و قیافه ی درجه یکش وگرنه اخلاقش ک مثل دیوونه هاس

انگشت سبابمو به نشونه تهدید .چن بار جلو صورتش تکون دادم :یه بار دیگه این

شوخیارو با من بکنی .همچین با مشت میام تو صورتت ک دندونات بریزه کف پات

.....

یه ماهه دارم به صورت فشرده به نیما آموزش اسب سواری میدم ...

الانم داشتیم باهم مسابقه میدادیم ...به پشت سرم نگاه کردم ک ببینم چقد باهام فاصله

داره ک دیدم اصن نیس! ...باز این سربه هوا کجارتفه؟!

پوفی کردم و خلاف مسیرمو در پیش گرفتم ...به خاطر گردوخاک اسب خودم.جاده زیاد

مشخص نبود

چشمامو تنگ کردم و با دقت نگاه کردم..اسبش کنار جاده واستاده بود. پس خودش کجاس

!!!؟

سرعتمو کم کردم و از اسب پریدم پایین

با نگرانی صداش زدم :نیمااااا

واللای خدای من .نیمای بیهوش رو زمین افتاده بود

به سمتش دویدمو کنارش زانو زدم

-نیمای ..نیمای ...تورو خدا چشمتو باز کن ..نیمای

چشماشو باز نمیکرد ...گرم گرفتاه بود ..به سختی روی اسبش گذاشتم.خودمم سوار شدم
وبه سمت قبیلله تاختم

.....

الان سه ساعته ک بیهوشهسرش ضربه ی بدی خوردهنمیدونم چرا ولی بدجوری
نگرانشم ...

انگشتای کشیدشو با دست لرزونم لمس کردم :نیمای ..خواهش میکنم بیدارشو عزیزم
لغنتی ..چرا بهوش نیما؟ ...با یاس به چشمای بستش خیره شدم ..قلب بی قرارم .آسمون
چشماشو میخاس

نمیدونم چقد بالاسرش اشک ریختم ک بالاخره پلکاش ازهم فاصله گرفت

با ذوق و خوشحالی صداس زدم

با چشمای بی رمقش نگام کردکم کم هوشیاریشو به دست آورد

با تعجب نیم خیز شد :من کجام ...تو کی هستی؟؟

بهت زده گفتم :نیمای ...چت شده؟؟؟؟!! تو منو نمیشناسی؟؟

-شما کی هستی خانوم؟؟! پس رفیقم کو ؟ بهروز کجاس؟

-بهروز کیه ؟

همونطور ک با تعجب اطرافشو نگاه میکرد گف :من با تیم باستان شناسیم اینجا اومده
بودیم ک راجع به اینجا تحقیق کنیم . من از اونا جدا شدم و تنهایی به این سمت اومدم
.نمیدونم چیشد که پام لیز خورد .

شوک زده بهش خیره شدم .پس حافظشو به دست آورده ولی چرا منو یادش نیس ...بغضم گرفت .نمیدونم چرا کنترلمو از دست دادم

جیغ کشیدم :خیلییی نامردی نیماا ..من اینهمه ازت مراقبت کردم .اینهمه بهت محبت کردم .اینهمه ازت دفاع کردم ..اینهمه ..

پرید وسط حرفمو گف :خیلی خوب نگار خانووووم ..هیچی نگم تا شب اینهمه اینهمه میکنیااا ..من تورو یادمه .یادمه تو یه دختر سرخپوستی و منو از مرگ نجات دادی

قشنگ دهنم یه متر باز مونده بود ..منو سرکار گذاشت ؟؟؟!! دیگه داشت دود از کلم بلند میشد ..نیما ک حرص خوردن منو دید پقی زد زیر خنده ...دهن گشادشو باز کرده بود و هرهر میخندید ..دوس داشتم دندونای سفید ومرتبشو یکی یکی بکشم ..بعدشم جورابمو کنم تو حلقش ک انقد نخنده

بالاخره خنده هاشو با چند سرفه تموم کرد و با خوشحالی گفت :ولی حافظمو دروغ نگفتم ..من گذشتمو به یاد اوردم .

قلبم فشرده شد ..اون گفت اگه حافظشو به دست بیاره از قبیله ی ما فرار میکنه و به ایران برمیگرده .

.....

سعی کردم بغضمو قورت بدم :خوشحالم برات

لبخند شادی رو لبای خوش فرمش نشست و گف : میخای از گذشتم واست بگم ؟

خیلی کنجکاو بودم ببینم زندگیش قبلا چجوری بوده پس گفتم :اینجا نه ..بیا بریم یه جای دنج ..مفصل واسم تعریف کن

سری تکون داد و از جاش بلند شد .یدفه سرشو دست گرفتو دوباره نشست ...با دلهره گفتم :چت شد ؟

زخم سرشو فشار داد :آییی .این اسب توهم عجب اسبیه ..همچین انداختم زمین ک نفهمیدم چیشد اصلن ...ولی به جاش قلنجمو صدا داد حالم جا اومد ..

لبخندی زدم و دست مردونشو اسیر انگشتای ظریفم کردم .کمکش کردم از جاش بلند شه

.....

امروز جمع سه نفره شده بود. من گرگی و نیما... امکان نداشت این پرتگاه رو نشون کسی بدم ولی نیما فرق داره واسم .

به نیم رخ متفکرش خیره شدم و گفتم :نمیخای تعریف کنی ؟

نفس عمیقی کشید و شروع کرد :اسم من واقعا نیماس .واسه همین انقد به نظرم آشنا اومد ..بچگیام خیلی شیطون بودم از دیوار راست بالا میرفتم همه رو عاصی کرده بودم تا اینکه ۸سالم شد و پدرمو تو یه تصادف لعنتی از دست دادم ..مادرم خیلی غصه میخورد اونقد خودشو تو اتاقش حبس کرد ک فامیلامون فک میکردن دیوونه شده ...آخرشم یه روز بی خبر گذاشت و رفت ..من مطمئن بودم اون برمیگرده ..به خاطر منم شده برمیگرده ولی هیچ وقت نیومد . بازم امیدوار بودم یه روزی میبینمش واسه همین غم به دلم راه ندادم همون نیمای شیطون بودم ولی تصمیم گرفتم باستان شناس بشم تا دنبال مادرم بگردم ..همه جا دنبالش گشتم ولی اثری ازش نبود تا اون روز ک این اتفاق واسم پیش اومد و با تو آشنا شدم ...

اشک جمع شده تو چشماشو گرفت و صدای بغض دارشو صاف کرد ..

قلبم میسوخت واسش ..غم مادر خیلی سخته .درکش میکردم ..ولی به اعتقاد من باید با همه شرایط زندگیت کنار بیای نباید مقابل این دنیای بی رحم زانو زدبرگشتم و به این پسر دوست داشتنی نگاه کردم ..داشت با گرگی بازی میکرد .خخخخ دیگه ازش نمیترسید ولی گرگی همچنان با غضب نگاش میکرد انگار ک نیما ارث باباشو بالا کشیده .

دندونای تیزشو نشون نیما داد با این کارش میخاس واسه نیما خط و نشون بکشه ک ازش قوی تره

آروم صداش زدم ...به سمتم برگشت ..میخاس جوابمو بده ولی چن لحظه به صورتم خیره شد : عجیبه ..تا حالا دقت نکرده بودم که تو چقد شبیه مامانمی

تعجب کردم :چرا زودتر نگفتی !؟

نگاه عاقل اندر سفیهانه ای حواله م کرد و گفت : آخه عقل کل .من تا دیروز خودمم یادم نمیومد .بعد قیاف

ه ی مامانم یادم باشه !!؟؟!

اخم ظریفی ابرو هامو بهم نزدیک کرد : باوشه ... اصلن من خنگ

دوباره نگاهش رو تک تک اجزای صورتم چرخید : ولی این همه شباهت محاله

-خب مامانم میگف ایرانیا شبیه همن .. بیشتر یاشون چشم ابروی مشکی . صورت گندمی و موهای موج مشکی دارن ..

سری به نشونه تایید تکون داد : البته زیادم شبیه نیستین .. مامان من خوشگل تر بود

هنوز به این شوخیای بی مزه عادت نکرده بودم . حدس زده از لبخند کنج لبش گفتم : میخای یه سوت بزنی تا گرگی یه لقمه ی چیت کنه ؟؟

-نه تورو خدا .. لباسام همینجورشم پاره پوره هس راستی گفتم لباس .. یه دست لباس بهم میدی ؟ وقتی از اسب افتادم پاره شدن

-حقیقه سرو وضعت همین باشه .. ولی چون من آدم بسیاررر مهربونی هستم .. بهت لباس میدم

مثل اینکه حرفامو نشنید چون به ی گوشه خیره شده بود .. یدفه با خوشحالی دستاشو بهم کوبید : آخ جووون . من وقتی از صخره پرت شدم . یه ساک همراهم بود ک وسایل شخصیمو توش میذاشتم .. حتمن لابه لای بوته ها افتاده

.....

-عه ؟ پس دیگه از شر این لباسا راحت شدی

ذوق زده گفتم : آره دیگه از جنس این لباسا خلاص شدم

باخنده گفتم : مگه مار چشه ؟؟ پوستش که خیلی نرم و خوشگله

سرشو به نشونه مشمئز شدن تکون داد : اییی نگو دیگه حالم بد شد

با تاسف گفتم : حیف ک مامانم نیس وگرنه لباسی با این پوستا میدوخت ک عاشقش
میشدی

چشمای دریابیشو ریز کرد : راستی تو چرا از مادرت هیچ وقت نگفتی ؟ کجاس ؟

با ناراحتی آهی کشیدم : مرده

-متاسفم

واسه اینکه از اون جو خفه کننده راحت بشم گفتم : پاشو بریم ساک لباساتو پیدا کنیم

.....

زیپ کیف ر و کشید و لباسای خودشو بیرون آورد . همچین با دلتنگی بغلشون کرد ک یه
لحظه گفتم زنشه :(((داشتم به مسخره بازیاش می خندیدم ک بادیدن یه دست لباس
زنونه توی کیف . کپ کردم ... هههههههههه نکنه زن داره ؟؟؟!!!

آب دهنمو به زور پایین دادم و گفتم : اون ..اون ..لباسای کیه ؟؟؟!

نگاه بی تفاوتی بهشون انداخت : ترنم

چشمام دیگه گشاد تر از اون نمیشد : ترنم !!!

-ترنم همکارمه ..تو همین سفر لباسشو اتفاقی خراب کردم ..واسش اینارو خریدم .ولی
دیگه فرصت نشد بهش بدم

همچین با غضب و حسادت به لباسا خیره بودم ک نیما با قهقهه گفت : چرا اینجوری به این
بدبختا زل زدی ؟ هووت ک نیستن

نگاه عصبانیمو کوبوندم رو صورتش و میخاستم چیزی بگم ک تازه متوجه سوتی عظیمم
شدم ..پلک زدم و خودمو به خونسردی زدم : نه ..واسه این عصبانی بودم ک لباسای اون
دختره بیچاره رو خراب کردی

دختره رو با لحن بدی گفتم ...بهم خیره شد و با لبخند کجی گف : آره جون خودت

واسه اینکه سوتیمو فراموش کنه همینجوری از رو هوا گفتم : اممم تو ...نقاشی دوس داری ؟

شونه هاشو انداخت بالا و بیتفاوت گفت : بدم نمیاد

چشمام از هیجان درخشید : پس میای بریم یه غار بهت نشون بدم ک پر از نقاشیای منه ؟؟

با تعجب به چشمای مشکیم خیره شد : مگه تو از اینکارا هم بلدی ؟

بادی به غبغب انداختم و گفتم : پس چی ؟ به قول ایرونیا از هر انگشتم خوبی میریزه

-نه تورو خدا ..لباسام همینجورشم پاره پوره هس .راستی گفتم لباس ..یه دست لباس بهم میدی ؟ وقتی از اسب افتادم پاره شدن

-حقته سرو وضعت همین باشه ..ولی چون من آدم بسیارر مهربونی هستم ..بهت لباس میدم

مثل اینکه حرفامو نشنید چون به یه گوشه خیره شده بود ..یدفه با خوشحالی سرشو بلند کرد و گفت :من وقتی از صخره پرت شدم .یه ساک همرام بود که وسایل شخصیمو توش میذاشتم ..حتما لابه لای بوته ها افتاده

-عه ؟ پس دیگه از شر این لباسا راحت شدی

ذوق زده گفت :آره دیگه از جنس این لباسا خلاص شدم

باخنده گفتم :مگه مار چشه ؟؟ پوستش که خیلی نرم و خوشگله

سرشو به نشونه مشمئز شدن تکون داد : اییی نگو دیگه حالم بد شد

با تاسف گفتم : حیف که مامانم نیس وگرنه لباسی با این پوستا میدوخت که عاشقش میشدی

چشمای دریابیشو ریز کرد : راستی تو چرا از مادرت هیچ وقت ، نگفتی ؟ کجاس ؟
 با ناراحتی آهی کشیدم : مُرده
 -متاسفم !

واسه اینکه از اون جو خفه کننده راحت بشم گفتم : پاشو بریم ساک لباساتو پیدا کنیم

زیپ کیف رو کشید و لباسای خودشو بیرون آورد . همچین با دلتنگی بغلشون کرد که یه لحظه گفتم زنشه ! داشتم به مسخره بازیاش می خندیدم ولی بادیدن یه دست لباس زنونه توی کیف . کپ کردم ! نکنه زن داره ؟؟؟!! نه نداره اگه داشت حتما میگف بهم
 آب دهنمو به زور پایین دادم و گفتم : اون ..اون ..لباسای کیه ؟؟!

نگاه بی تفاوتی بهشون انداخت : ترنم

چشمام دیگه گشاد تر از اون نمیشد : ترنم!

-ترنم همکارمه ..تو همین سفر لباسشو اتفاقی خراب کردم ..واسش اینارو خریدم .ولی
 دیگه فرصت نشد بهش بدم

نگاه آغشته به غضب و حسادتم که لباسارو نشونه گرفته بود، نیما رو خندوند: چرا اینجوری
 به این بدبختا زل زدی ؟ هووت که نیستن

نگاه عصبانیمو کوبوندم رو صورتش و میخاستم چیزی بگم ولی تازه متوجه سوتی عظیمم
 شدم ، پلک زدم و خودمو به خونسردی زدم : نه ..واسه این عصبانی بودم که لباسای اون
 دختره بیچاره رو خراب کردی

"دختره" رو با لحن بدی گفتم ، بهم خیره شد و با لبخند کجی گفت : آره جون خودت

واسه اینکه سوتیمو فراموش کنه همینجوری از رو هوا گفتم : اوممم تو ..نقاشی دوس داری ؟

شونه هاشو انداخت بالا و بیتفاوت گفت : بدم نمیاد

چشمام از هیجان درخشید : پس میای بریم یه غار بهت نشون بدم ک پر از نقاشیای منه ؟؟

با تعجب به چشمای مشکیم خیره شد : مگه تو از اینکارا هم بلدی ؟

بادی به غیغب انداختم و گفتم : پس چی ؟ به قول ایرونیا از هر انگشتم خوبی میریزه
باخنده گفت : هنر

-هان؟!

-اون هنره ک از انگشتات میریزه نه خوبی

-اییییی حالا میمیری انقد منو ضایع نکنی ؟؟

زبونشو رو لبش کشید و با غرور گفت : مگه بده ؟ دارم یادت میدم چجوری حرف بزنی

دستمو به معنی برو بابا تو هوا تکون دادم و از چادر خارج شدم

صدای خندشو شنیدم ، زیرلب غر زدم : اووووف چقد مغروره

دستی رو شونم قرار گرفت : ناراحت شدی ؟

با قهر رومو ازش برگردوندم : نوچ

دستشو رو بازوم سر داد و منو به طرف خودش چرخوند : دیگه نیبیم با من قهر کنیا

موهای لختشو از رو پیشونیش کنار زد و دوباره بهم خیره شد ...ولی دوباره با سماجت رو

پیشونیش ریختند ..بی اختیار دستمو لای موهاش فرو کردم و همشونو دادم بالا

نگام رو چشمای گرد شدش ثابت موند با ناز گفتم : باشه ...میبخشمت

لبخند دلنشینی لباشو قشنگ تر کرد ..دستشو گرفتم و به سمت غار بردمش

□

نیما با دهن باز به دیواره ی غار، زل زده بود .. با حیرت به طرفم چرخید و گفت : اینا رو تو کشیدی ؟؟؟!!

دست به سینه شدم و یه تای ابرومو دادم بالا : آره همشونو خودم کشیدم

دستشو رو نقاشیم کشید و گفت : رنگاشون طبیعیین ؟

کنارش ایستادم : آره .. همشونو از گیاه ها و میوه های مختلف درست کردم

با تحسین نگام کرد و گفت : آفرین نگار جان

"جانی" که به اسمم چسبوند، قند رو تو دلم ذوب کرد

داشت نقاشیای دیگه رو نیگا میکرد .. از غفلتش سوءاستفاده کردم و سطل رنگ رو خالی کردم رو کله ش

نفسش برا یه لحظه قطع شد ... وای داشتم از خنده میپوکیدم قیافشو زیر اون همه رنگ نمیدیدم ولی یقین دارم از عصبانیت داره میترکه ، رنگ رو پلکاشو پاک کرد و آروم به سمتم اومد ... ترسیدم و با جیغ بنفشی ، پا به فرار گذاشتم .. آخه یکی نیس به من دیوونه بگه تو که اینقد ترسویی واسه چی این کار احمقانه رو کردی.

.....

با چند قدم بلند و سریع خودشو بهم رسوند .. خدایا خودت بهم رحم کن

انالاله و انا الیه راجعون

خم شد و یه دستشو گذاشت زیر زانوم و اون دست دیگشو زیر گردنم گذاشتو کشیدم تو بغلش .. ووییییی قیافش تو دو سانتی صورتم بود . صورت رنگیش خیلی وحشتناک بود .. حالا من تو این گیرو دار خندم گرفته بود .. نزدیک چشمه بودیم ... بردم لب چشمه و با لحن تهدید کننده ای گفت: بگو غلط کردم

امکان نداشت بندازتم تو آب . واسه همین با بیخیالی خندیدم : نچ نمیگمم

دندون قروچه ای کرد وگفت : خودت خواستی

تا به خودم اومدم پرتم کرد تو آب ... شوکه شدم

و رفتم ته آب ... یه درسی بهت بدم آقا نیما تا عمر داشته باشی یادت نره .. واسه چند لحظه نفسمو تو سینم حبس کردم و زیر آب موندم ... صدای نگرانشو میشنیدم که با فریاد اسممو صدا میزد ، هم از تنگی نفس هم از خنده داشتم میمردم ... یدفه دیدم پرید تو آب و منو مثلا نجات داد ... خودمو تو بغل گرم و نرمش به بیهوشی زدم ، ولی از لای چشمم حرکاتشو زیرنظر داشتم .. دیوونه داشت اشک میریخت ! با التماس تکونم داد و گفت : توروخدا نگار .. چشماتو باز کن . غلط کردم .. ببخشید عزیزم ..

داشتم با حرفاش خرکیف میشدم اما با ضربه ای که به صورتم زد ناخودآگاه چشمام گشادشد و صورت خیس از اشکشو دیدم ... ای خاک بر سر من با این شانسم ، همه تنفس مصنوعی میدن اونوقت این آقا سیلی میزنه .. با خوشحالی منو به خودش فشرد و زمزمه کرد :
خدایا شکر ..

□

پنج روز از اونموقع میگذره .. بهش نگفتم سرکارش گذاشتم وگرنه خفم میکرد .. الان تنهایی اومدم به پرتگاهم و دارم غروب خورشید و نگاه میکنم .. حتی گرگی هم باهام نیس .. کم کم داشتم تو افق محو میشدم که دستی جلو دهنم قرار گرفت

میخاستم دستشو گاز بگیرم ولی نامرد فهمید .. با ضربه ی محکمی که به سرم زد دیگه هیچی نفهمیدم

با درد چشمامو باز کردم . نمیدونستم کجام .. با بیحالی دور و برم نگاه کردم . واسم آشنا نبود ... پیرمرد سرخپوستی وارد چادر شد و با نگاه تحقیر آمیزی بهم خیره شد .



درحالی که زخم سرمو با درد فشار می دادم دست دیگمو، ستون کردم و بهش تکیه دادم ..نکبت معلوم نبود کی هس که اینجوری نگام میکنه ...با پوزخند گفتم :هی تو دیگ کیستی ؟

چند قدم به سمتم اومد و به سمتم خم شد و چونمو سفت گرفت : دختره ی خیره سر مگر مرا نمیشناسی؟

من نمیدونم اینا چه اصراری دارن همشونو بشناسم وقتی قیافه هاتون مثل همه چیکار کنم خووو

اخم ظریفی کردم و زیر لب به فارسی غر زدم : پیرمرد خرفت ..پیف چه بوییم میده با حسرت زمزمه کرد : توهم مانند مادرت هستی

ابروهام از تعجب چسبید به موهام : تو مادر مرا از کجا میشناسی؟

آهی کشید: منم عاشق مادرت بودم ولی پدرت او را از چنگ من در آورد .و امروز ،موعد انتقام من است

از نفرت چشماش وحشت کردم

...با چشمای گشاد شده به مردمک لرزون چشماش خیره بودم که دختری وارد چادر شد و به پیرمرد احترام گذاشت

اووووف از همینجا بوی ترشیدگیش استشمام میشد ..

دختره با لبخند زشتی به سمتم اومد و همزمان چند مرد غول پیکرم به جمعمون اضافه شدن ..دیگه واقعا داشتم از ترس میلرزیدم ..اون مردا محکم گرفتتم و پیرمرده تو یه حرکت خنجرشو تو بازوم فرو کرد و به سمت پایین کشید ...جیغم هوا رفت ..با چشمای اشکی بهش نگاه کردم

پوزخندی زد : اگر پدرت تا یک ساعت دیگه،تسلیم من نشود تو از خونریزی زیاد خواهی مرد .

اینو گفت و با همراهایش از چادر بیرون رفت..دستم رو زخمم گذاشتم تا خونریزش بند بیاد ولی فایده نداشت خون از لای انگشتام روی زمین میچکید .بعد از چن دقیقه چشمام تار میدید ،حس میکردم اینجا ته خطه ،تنها آرزوم دیدن نیما واسه آخرین بار بود، کاش بهش میگفتم که چقد دوسش دارم

آره به خودم که نمیتونستم دروغ بگم ،عشقم به اون، حقیقت محض بود

تو همین چنددقیقه ک گذشته بود خون زیادی از دست دادم .کف زمین ولو شدم و چشمامو بستم ..نفسم بالا نمیومد

دوس داشتم واسه آخرین بار تو دریای چشمای عشقم غرق شم و بعد به خواب ابدی برم

صدای قدمای چن نفر به گوشم رسید و بعد چن لحظه سایه ای روم افتاد ،نای چشم باز کردن نداشتم .تو آغوشی فرو رفتم ..انگار پلکام بهم چسبیده بود .با همون چشمای بستم دستامو دور کمرش حلقه کردم ،زیرلب صداش زدم : نیما

صدام به قدری آهسته بود ک خودمم نشنیدم ناگهان صدای لرزونشو دور تر از خودم شنیدم ک میگفت: کافیه این عشق بازیا تون ..وقت نداریم الان میفهمم

شوکی که بهم واردشد پلکامو فاصله داد

سرمو عقب بردم و صورت همون پسر سرخپوست و مقابلم دیدم ...با بهت برگشتم سمت نیما .دستاشو مشت کرده بود و با نگاه برزخی بهم خیره شده بود

انقد بیحال بودم که توانایی جدا شدن از اون پسرو نداشتم و بعد چن ثانیه تو آغوشش بیهوش شدم

میفهمیدم دور و برم چی میگذره اما نمیتونستم چشمامو باز کنم ..تو همه ی صداها .صدای عشقم مشهود بود ک کنارم زار میزد و با عجز التماس میکرد ک تنهایش نزارم ..طاقت گریه های سوزناکشو نداشتم ..پس تمام تلاشمو کردم ک چشمامو باز کنم .

سرمو چرخوندمو نگاه تارم،شکارش کرد



قطره های درشت اشک رو گونش میغلطید! تا نگاش تو نگام گره خورد. برق گرفته از جاش
 پرید و با حیرت نگام کرد : بالاخره بهوش اومدی نگار ؟
 با صدای خش دارم، گفتم : مگه چند روزه بیهوشم ؟

- دقیق نمیدونم یه هفته ای میشه ، پزشک قبیلتون میگف که امیدی به زنده موندنت نیس

وای خدا ! باورم نمیشد اون بخاطر من زجه میزده ! تو دلم جشنی به پا شده بود
 ولی خودمو متعجب جلوه دادم : تو بخاطر من گریه میکردی ؟

چشمام از فرط هیجان و ذوق کمی گرد

شده بود و نگاه منتظر و پر اشتیاقمو به لباش دوخته بودم . هر آن ، منتظر اعتراف
 عاشقانش بودم ولی حرفی که زد دنیارو . رو سرم خراب کرد
 کمی شیطنت چاشنی صدای مردونش کرد : خب آره . اگه تو یه وقت میمیردی . من میون
 اینهمه سرخپوست ک زبونمو نمیفهمن چیکار میکردم ؟

نفسمو با شدت دادم بیرون و دماغمو چین دادم : حقت بود من میمردم تو اینجا میپوسیدی
 پر اخم و مسکوت بهم خیره شد. لعنتی! جاذبه چشماش مثلث برمودا رو به سخره گرفته
 بود! به زور از اسارت چشماش رها شدم و رومو برگردوندم .. دستشو رو شونه ظریف و لختم
 گذاشت . تنم از تماس دست گرمش مور مور شد ولی همچنان به قهرم ادامه دادم میخاستم
 یکم نازمو بکشه تا این دل واموندم به یه چیزی خوش بشه ولی سروصدایی که از بیرون به
 گوش رسید هردومونو ترسوند . نیما سریع از چادر بیرون رفت . منم با همون تن باندپیچی
 شده م بیرون رفتم . وایای به ما حمله شده بود ! کمی به سربازای دشمن نگا کردم و از رو
 زره هاشون تشخیص دادم ک مال همون قبیله این که منو گروگان گرفته بود .



پیرمرد خرفت دست بردارم نبود! به سمت یکی از اونا هجوم بردم و لگد محکمی به مچ دستش زدم. جوری که شمشیر از دستش رها شد.. تو یه حرکت سریع شمشیر و برداشتم و کار اون سرباز بی عرضه رو ساختم. با چشم دنبال رییسشون میگشتم تا کارشو خودم تلافی کنم که دیدم نیما رو زمین افتاده و عقب عقب خودشو رو خاک میکشه و با ترس و وحشت به سرباز روبروش نگاه میکنه.. خونم به جوش اومد. چ غلطاً عشق منو میخای بکشی؟؟؟ آیی نفس کششش. نیزه ای جلوی پام افتاده بود رو برداشتم و به سمتش پرت کردم. نوک نیزه تو کمرش فرو رفت و بیچاره به دیار باقی شتافت

نیما گیج به دنبال ناچیش میگشت ک منو دید. با تاسف سری تکون دادم

داد زد: دمت گررم گانگستررر

دستمو به معنی خاک توسرت براش تکون دادم. واقعا به اینم میگن مررررد؟؟!

با کمک قبیله ی ارشد به فرماندهی همون پسر سرخپوسته که هنوزم اسمشو نمیدونم تونستیم بهشون غلبه کنیم و اون پیرمرد رو هم کشتیم.

امروزم به خاطر همون پیروزی بزرگ تو قبیله جشنی به پاشده بود... همه چیز خوب بود به غیر از نگاهای نیما به اون پسر. مٹ شیری که برا شکارش کمین کرده باشه به اون بدبخت خیره بود!

بعد اینکه زنان زیبای قبیله تو میدون رقصیدن. پدر همون پسر از جاش بلند شد. نوازنده ای با تمام قدرت تو شیپورش دمید و همه توجه ها به رییس قبیله ارشد جلب شد. با چند سرفه صداشو صاف کرد و گف: مردمان دو قبیله! این پیروزی بزرگ را به شما تبریک میگویم ما توانستیم به کمک هم آن ها را شکست دهیم.. و امروز تصمیم گرفتم ک پسر من و دوشیزه نگار با هم ازدواج کنند تا اتحاد ما محکم تر از قبل شود

موجی از شادی قبیله رو فرا گرفت. سرجام خشک شده بودم و به نقطه نامعلومی خیره بودم.. خوب میدونستم مجازات سرپیچی از فرمان رییس قبیله ی ارشد، مرگه.. پسر سرخپوست نزدیکم شد و کنارم جا گرفت. دست یخ کردم تو دستش گرفت و با شادمانی گفت: از اینکه قرار است دختر موردعلاقم همسرم شود بسیار مسرورم.

تو این شرایط فقط حرفای مزخرف اینو کم داشتم .اون داشت پشت سر هم حرف میزد و چشمای من میون جمعیت دودو میزد ..اما نبود!عشقم نبود !به سختی بغضمو مهار کردم و از اون پسر عذرخواهی کردم .

کل قبیله رو گشتم تا بالاخره پیداش کردم .کنار آتیش نشسته بود و با نگاه پکری بهش زل زده بود . بی سروصدا رو تخته سنگ کناریش نشستم و بی حرف بهش خیره شدم ..نور آتیش رو نصف صورتش افتاده بود و منو از دیدن طرف دیگه ی صورت زیباش محروم کرده بود.بدون اینکه نگام کنه با صدای خشک و سردی نامزدیمو تیریک گفت .صدای یخیش منجمدم کرد ..چونم لرزید و مغموم نگاش کردم .

تو ذهنم هر چی فحش بلد بودم نثار خودشو جدش کردم ..پسره ی پررو به جا اینکه رگ غیرتش بزنه بیرون و جلو خونوادم وایسه و محکم بگه منو به غلامی قبول کنی اینجا مٹ روح نشسته و دوساعته ب آتیش زل زده .دلم میخاس یه چوب بردارم و فرو کنم تو شعله های آتیش و بعد بزرم تو چشمش ک نگام کنه ..وای خدا!!!! از صدمت ریش نمیتونم رد شم بس ک بو گند زده اون پسر از خود راضی بشم ..وای خدا!!!! از صدمت ریش نمیتونم رد شم بس ک بو گند میده چجوری برم بغلش ..یکی کوبوندم تو سرم خودم .دختره ی بی حیا تا کجاشو فک میکنی ...اوخ اصلا حواسم نبود ک نیما داره بهم نگاه میکنه .یکم خودشو کشید عقب انگار یه آدم روانی جلوش نشسته ک احساس خطر میکرد ..دلم میخاس برم بغلشو زار زار گریه کنم و بعدم دماغمو با آستین لباس خوشگلش پاک کنم ..ای خدا غمونم مٹ آدمیزاد نیس .مثلا شکست عشقی خوردم ..هنوز داشت نگام میکرد .توپیدم بهش : ها؟ نگاه داره ؟

نگاش غمگین شد و زمزمه کرد : بخدا کم داری

با یادآوری موضوع ازدواج دوباره غمبرک گرفتم

بابام دستاشو پشت کمرش گره زده بود و شکم آفسایدشو جلو داده بود و رو همه ی کارا نظارت میکرد.نمیخواست از قبیله ارشد چیزی کم بیاره ..جرات مخالفت نداشتم ..نیما هم که مدام میرفت

پرتگاه و تا آخر شب نمیومد .. وقتیم میومد سرشو پایین مینداخت و خودشو ازم قایم میکرد .. همه افراد قبيله از این پیوند خوشحال بودن و دور آتیش میچرخیدن و میرقصیدن .. اووووف دلم میخاس به همشون یه لگد بزنم پرت شن تو آتیش کباب شن . دلم خنک بشه

همه چی برای یه جشن باشکوه آماده بود .

تو چادرم نشسته بودم و به لباسای پر زرق و برقم خیره شدم .. دلم واسه نیما پر میکشید .. قطره ی اشکی از گوشه چشمم سر خورد .. اگه مخالفت میکردم هم خودمو به کشتن میدادم هم نیما رو .. خودم به درک دلم نمیخاس یه تار مو از سر عشقم کم بشه .. از صبحه ندیدمش و خبری ازش ندارم .. دلم خیلی شور میزنه .. قراره داماد بیاد دنبالم و مراسم شروع بشه .

حالم از همه دنیا بهم میخورد . دلم از نیما گرفته بود . اون حتی کوچک ترین اعتراضی برا ازدواجم نکرد . هه من چی میگم؟ اون که منو دوس نداره که بخاد برا به دست اوردنم تلاش کنه . خنجر غلاف شدمو که تو لباسم قایم کرده بودم ، کشیدم بیرون ... باورم نمیشد ته دنیا همینجاس ... همه خاطراتی که با نیما داشتم جلو چشمم رژه میرفتن و نفسمو می برید . معدم میسوخت . دستمو رو دلم فشار دادم شاید از دردش کم بشه .. سرم در حال انفجار بود . از شدت درد خم شده بودم و برای تموم بدبختیام زار میزدم .

دستی رو شونم قرار گرفت ... با تعجب سرمو بالا گرفتم و صورت خیس از اشک دوست داشتنی ترین موجود زندگیمو مقابلم دیدم .. هردومون اشک میریختیم من برا اون و اون نمیدونم برای چی ...

با کلافگی موهاشو چنگ زد : بسه دیگه گریه نکن

نالیدم : نمیخام زن اون مرتیکه بشمم ...

چشمش به یه گوشه خیره موند ..انگاری داشت فکر میکرد ..بعد از چند ثانیه با شعف به سمت برگشت و گفت: من یه فکری کردم نگار

چشمه اشکم خشک شد و نگاه متعجبمو به چشمای پرازنشاطش دوختم ...

کلمه ها تند تند و مسلسل وار از دهنش بیرون می ریخت :ببین من یه پیشنهادی دارم ...من و تو با هم فرار می کنیم چون دیگه واقعا کاسه صبرم لبریز شده ..و من در عوض کمکی که تو بهم میکنی .بهت پول میدم..تو میتونی زندگی راحتی تو ایران داشته باشی .

توقع داشتم الان بهم التماس کنه که با اون دیلاق عروسی نکنم ولی زهی خیال باطل ...ما از این شانسا نداریم ..ولی وقت برا فکر کردن نبود ..تو یه لحظه تصمیممو گرفتم و از جام بلند شدم ...گفتم : پس بریم .

نگاهی به سرووضعم انداخت : نچ اینجوری نمیشه ..من الان یه دست لباس بهت میدم اونارو بپوش ..با اینا نمیشه

به سمت ساکش که گوشه چادر افتاده بود، رفت و لباسای ترنمو از توش برداشتبا هول و استرس گفت: من بیرون چادر منتظرم ..زود باش

نیما بیرون رفت و من سرجام خشک شده بودم ...سریع لباسامو تعویض کردم و آرایش صورتمو پاک ..عرق سردی رو مهره های کمرم سر خورد...خدایا اگه گیرمون بیارن هردومون میمیریم .

وقت اینکه با لباسای جدیدم جلو آینه قر بدم نبود ...اصلا وقت واسه فک کردن در مورد درستی کارم نبود ..سرمو بیرون کشیدم و کمی چشم چشم کردم، هر کسی به کار خودش مشغول بود .افراد قبيله غرق بزم و شادی بودن و این کارو واسه من راحت میکرد .سریع و مضطرب از چادر بیرون رفتم و به سمت اسبا دویدم ..نیما مشغول زین کردن اسبامون بود ...ساکشو پر از خوراک کرده بودم تا توی راه تلف نشیمکارش که تموم شد برگشت به سمت .ساک رو انداختم تو بغلشو سوار اسبم شدم ..اونم سریع نشست و بی سروصدا از قبيله خارج شدیم ...



خوب که دور شدیم ، با قطب نمای نیما و کتاب نقشه ای که تو ساکش بود ، راهو پیدا کردیم. یک شبانه روز تمام به سمت اون شهر تاختیم ..ولی هنوزم راه زیادی مونده بود . با خستگی افسار اسبو به سمت خودم کشیدم و نگهش داشتم ..نیما هم کنارم توقف کرد و بی حال از اسب پرید پایین ..تلو تلو خوران به سمت چمنا رفتم و روشن ولو شدم ..با فاصله کنارم به پهلو دراز کشید و دستشو ستون سرش کرد ..آفتاب وسط آسمون نشسته بود و با غرور اشعه های سوزناکشو به سرو روم میتابوند ...انقد استرس فرار داشتم که تازه الان ، معدم گشنگیشو فریاد میکشید ...سرمو به سمت نیما چرخوندم و نگام تو نگاه عجیبش حل شد ...یه دستمو سایه بون چشمام کردم و بی رمق گفتم : گشمنه نیما .. چشماشو روهم فشار داد و عرق پیشونیشو پاک کرد و از جاش بلند شد

□

آه داشتم میترکیدم ..خیلی غذا خوردم با این شیکم پرم که نمیشد اسب سواری کرد ...تخته سنگی رو دیدم که سایه کوچولویی رو درست کرده بود ..به سمتش رفتم و تو سایه ش نشستمو بهش تکیه کردمنیما هم چون سایه ش کم بود چسبیده بهم نشست ، زانو هامو بغل کردم و به فکر فرو رفتم ..دلم فقط واسه گرگی وفادارم تنگ میشد .. پدرم ارزش دلتنگیو نداشت . باید نظرمو راجب همسر آیندم میپرسید ولی افسوس که همیشه پدرم خودخواه بوده و هس!..مادر بی گناهمم اسیر خودخواهی اون شد .

- راجب ایران چی میدونی؟

با صدای نیما از اعماق فکرم پرت شدم بیرون و همزمان با اینکه دستمو رو قلبم میذاشتم با پرخاش به سمتش چرخیدم.

- تو نمیتونی آدم باشی؟ تو فکر بودم یهویی با صدات ترسیدم

با خنده و شیطنت گفتم: مگه فکرت دسشویییه که یه اهمی اوهومی بکنم تا ازش بیرون بیای

هم خندم گرفته بود هم میخاستم بکوبم تو سرش .

تو قالب جدیدش فرو رفت: نگفتی..از ایران چی میدونی؟

ناخودآگاه منم جدی شدم : مادر من همه چیو راجب ایران بهم گفته ،اونقد دقیق که میتونم
یه شهر پر از دود و ماشین رو تصور کنم ..همیشه آرزوم بود تو ایران باشم و مثل مادرم
زندگی کنم

- پس خوبه که اینارو میدونی ،دلم نمیخاست یه انسان اولیه رو با خودم به ایران ببرم ومث
ندید بدیدا ،باشی

اینده نتونستم طاقت بیارم دست مشت شدمو کوبیدم پس گردنش ،با خنده از جاش بلند
شد: چته بابا شوخی کردم

منم از جام بلند شدم و گرد و خاک لباسمو تکوندم ..نیما انگار تازه چشمش به لباسم
افتاده بود ..با تحسین سرتا پامو برانداز کرد : براوو ..چقد با این لباسا ناز شدی

گونه هام رنگ گرفت و لبخند خجولی زدم..با خنده لپمو کشید و گفت : بزن بریم که خیلی
دیر شد ...

با تکون دادن سرم حرفشو تایید کردم و به سمت اسبم دویدم .باد تندی وزید و شالم از رو
موهام سر خورد ،اه هیچ وقت فکر نمیکردم شال پوشیدن انقد سخت باشه !حرص زده
دوباره رو سرم گذاشتمش ..پای راستمو به زمین کوفتم و غر زدم : نیماااا

با تعجب نگام کرد : چیه؟

صورتمو درهم کشیدم : سخته .نمیتونم شالمو رو موهام نگهش دارم

همینطور که به سمتم قدم برمیداشت تک خنده ای کرد وگف: الان لازم نیس ..هر وقت
ایران رفتیم بیوشش

نزدیکم شد و شالو از سرم کشید ..موهام همراه شالم کشیده شدن و روصورتم ریختن
...سرشو پایین آورد و با دستش موهای پریشونمو کنار زد ..چشمای آبییش درست مقابل
چشمام بود ..آفتاب داشت کم کم غروب میکرد و اشعه های قرمزش چشمای نیمارو
خوشرنگ تر جلوه میداد ...انگار هیپنوتیزم اون دو تا تیله ی آبی شده بودم !

اونم داشت خیره خیره نگام میکرد...یدفه دلواپسی به دلم چنگ زد..فکر اینکه تنها تو شهر غریب بدون نیما زندگی کنم دیوونم میکرد..اشک تو چشمام جمع شد و سرمو پایین انداختم..چونم اسیر دستای داغش شد و نگام تو نگاه نگرانش قفل شد...زبونشو رو لبش کشید و با نگاهش ازم پرسید که دلیل غم چشمام چیه

در حالی ک نگاه آشفته م بین چشماش دودو میزد گفتم : میترسم..از تنهایی زندگی کردن تو یه شهر غریب واهمه دارم

دستای حمایتگرش دور تنم حصار شد و تو آغوش محکمش فرو رفتم .

با دستش موهامو نوازش کرد و در گوشم نجوا کرد : نترس عزیزم .من باهاتم

همین یه جمله کافی بود تا قلب بی قرارم آروم بگیره...دستامو دور کمرش حلقه کردم و با التماس گفتم : هیچ وقت تنهام نزار نیما

در جوابم سکوت کرد و منو بیشتر به خودش فشرد .انگار با این کارش میخاس بهم ثابت کنه همیشه باهامه...سرمو رو سینش گذاشتمو به نوای آرامشبخش قلبش گوش دادم و از ته دل آرزو کردم روزی این قلب.کلبه ی تنهایی من باشه

بعد سه ساعت به شهر رسیدیم ،دهنم از حیرت وامونده بود ،با تصوراتم خیلی فرق داشت !آدم!لباساشون.رفتاراشون.مدل حرف زدنشون حتی راه رفتنشون خیلی عجیب به نظر میرسید !حتی آرایش صورت دخترا هم با ما فرق میکرد ! از اسب پایین اومدم .احساس میکردم وارد یه دنیای جدید شدمبا ضربه ای که به شونم خورد به خودم اومدم یه پسر بود که بیخیال بهم تنه زد و رفت ..تعجب کردم تو قبيله همه بهم سلام میکردن ولی آدمای اینجا بیخیال از کنار دیگری میگذشتن ...وسط فکرم خودمو دعوا کردم : چی میگی نگار ؟ اگه اینجا بخان بهم سلام کنن که دنیا رو هوا بود اینهمه آدم هی بگن سلام سلام

نیما هم از اسبش پرید پایین و گفت : خوش اومدی به زندگی جدیدت

لبخند مضطربی لبامو مورب کرد ..

به دور و برش نگاه کرد و گفت: اینجا دیگه باید با ماشین بریم اسبامونو مجبوریم همینجا رها کنیم

****□

با چندرازی که تو کیف نیما بود تاکسی گرفتیم و به سمت فرودگاه رفتیم..وقتی رسیدیم ،نیما کرایه رو حساب کرد و پیاده شدیم ..

لبخند بدجنسی ،گونه هاشو برجسته کرد: خب الان نوبت عملیات ویژه س

ابروهام پرید بالا: عملیات؟؟؟

یه چشمشو ریزکرد و با دقت اطرافو نگاه کرد در همون حال گفت: ما که پول بلیط نداریم بریم ایران ...

خنده ای کرد و ادامه داد: پس باید از این بنده خدا ها قرض بگیریم

مثل اینکه راست میگفت ما چاره ای جز دزدی نداشتیم ..در همون حالی که دنبال یه مورد

توپ میگشتم ،چشمم به یه مرد شیک پوش افتاد که معلوم بود اگه سروتاهش کنی دلار دلار ازش میریزه بیرون ..لبخند خبیثی رو لبام نقش بست و با کشیدن آستین نیما توجهشو به خودم جلب کردم ...برگشت و نگام کرد ..منم با چشم وابرو به اون مرد اشاره کردم..لبخندی درست شبیه لبخند من رو لبای نیما جا خوش کرد

آستینشو ول کردم و میخاستم برم سمت اون مرده ولی

راهمو سد کرد ودستاشو از هم باز .با تعجب تو چشماش نگاه کردم و گفتم : وا؟ برو کنار الان مرغ از قفس میپره

اخمی رو صورتش نشست و رگ غیرتش بالا زد ..آی الهی نگار تیکه تیکه ی اون رگ خوشگلت بشه ..

کیلو کیلو قند تو دلم آب شد

نیما: لازم نکرده تو بری جلو ضعیفه ..خودم خفتش میکنم



دستامو تو هم گره زدم و درحالی ک از ذوق تندتند پلک میزدم گفتم : وای من به تو افتخار میکنم نیما!!!

لبخند مردونه ای گونه هاشو برجسته کرد. با لودگی دستشو رو سینش گذاشت و با لحن لوتی گفت: ما چاکر شوماییم نگار خانوووم

□

بالاخره تو یه کوچه خلوت خفتش کردیم و نیما باهاش درگیر شد ... منم با چشمای گشاد شده دعواشونو نگاه میکردم ، قلبم گرومپ گرومپ به قفسه ی سینم میکوبید ... آخه هیکل مرده دوبرابر نیما بود ! به اینش توجه نکردم .. چجوری میخاس یه نفری از پشش بر بیاد؟؟؟؟

دیگه طاقت نیوردم و به سمتشون دویدم ... مرده رو سینه ی نیما نشسته بود و به صورتش مشت میزد ... با تمام توانم خیز برداشتم سمتش و رو کمرش پریدم و جیغ کشون موهاشو کشیدم طرف خودمو ضربه محکمی به گیج گاهش زدم ... بلافاصله بیهوش شد و دوتایمون تلپی رو نیمای بدبخت افتادیم رنگ نیما سرخ شد و به سرفه افتاد ، به زور گفت: پاشو نگار ، دارم له میشممممم

با هول از رو مرده بلند شدم و کشیدمش اونطرف ... نیما نفسی کشید و سریع از جاش بلند شد و کیفشو گشت ، یه عالمه پول تو کیف چرمش بود !!!

نیما با تعجب و ترس ، اسلحه ای رو از کیف بیرون کشید و باحرص گفت: حقت بود مرتیکه ی گنده بک ... اسلحه تو کیفش داره ... اووووف شانس آوردیم

باهول و استرس ، اطرافو دیدم و گفتم : نیما ولش کن بیا بریم الان یکی پیداش میشه سریع با آستینش اثر انگشتشو پاک کرد .. معنی این کارشو نفهمیدم ولی ازش نپرسیدم سریع اسلحه رو تو کیف گذاشت و پولارو به زور تو ساکش چپوند



باورم نمیشد. الان رو صندلی هواپیما نشسته بودم و نیما داشت کمربندمو میبست، انقد نیما با مسئول پرواز، سر نداشتن پاسپورت من، سرو کله زد که فکر میکردم غیر ممکنه به ایران بریم ولی آخرش، با پول زیادی که بهش داد، مامور پرواز، تو کوتاه ترین تایم ممکن. کارا رو راست و ریس کرد! خداروشکر تو این مورد شانس آوردیم!

..تم به لرز افتاده بود. همش فکر میکردم این هواپیماهم مثل هواپیمای مامانم سقوط میکنه.. نیما بعد بستن کمربندم سرشو بالا گرفتمو به صورتم نگاه کرد. در کسری از ثانیه چشماش مملوء از نگرانی شدن..

با تعجب گفت: چت شده نگار؟ چرا رنگت پریده؟؟

آب دهنمو با صدا قورت دادم و با صدایی که سعی میکردم محکم باشه، گفتم: چیزی نیس.. یکم میترسم

لبخند مهربونی روم پاشید و کمی آرامش به قلبم تزریق کرد.. دستمو تو دستش فشرد و چشماشو به نشونه اینکه خیالم راحت باشه. بست و دوباره با نگاه محبت آمیزش بهم خیره شد. با پشت انگشت اشاره و وسطیش گونمو ناز کرد و گفت: تا وقتی من پیشتم از هیچی نترس. خب؟

مسخ شده سرمو تکون دادم و گفتم: خب..

برای اینکه حالمو بهتر کنه خندید وگفت: رنگشو نیگا مثل میت شدی دختر. جمع کن این بساطتو. این لوس باز یارو پیش کسی دربیار که نشناستت.. نه من که جنگیدنتو دیدم. دختر شجاع مبارزی مثل تو که یه تنه با یه گردان میجنگه نباید از مرگ هراسی داشته باشه..

با لحن موزیانه ای ادامه داد: مخصوصا اینکه این دخیل باقدرت. چند باره که جون عشقشو نجات داده.

وقتی این حرفو زد انقد حرص خوردم ک ترسمو از یاد بردم.. گوششو پیچوندم و گفتم: چی گفتی؟! یه بار دیگه تکرار کن

دستشو گذاشت رو دستمو سعی کرد گوش بیچارشو نجات بده ولی من مژگیل سفت چسبیده بودم بهش و ولش نمیکردم...

با درد گفت: بابا ول کن بلبلی گوشمون کردی .. دست نیس که چنگال خرچنگه
 ریز خندیدم و انگشتمو تهدیدوار جلو صورتش تکون دادم : یه بار دیگه این حرفو بزنی
 واقعا گوشتو بیخ تا بیخ میبرم میزارم کف دستت
 با بیچارگی و لودگی گفت: ای خدا . امیدوارم هموطنام منو ببخشن . چون دارم یه دختر جانی
 و وحشی و خطرناکو بینشون میبرم
 دوباره به سمتش خیز برداشتم که دستاشو به نشونه تسلیم بالا برد و سریع گفت: غلط
 کردم . شما خانوم متشخصی هستین بانووو
 خندیدم و دستمو گذاشتم زیر چونم .. میدونستم همه ی اینکارارو به خاطر من میکنه تا
 ترسمو فراموش کنم

وقتی که تو خاک ایران فرود اومدیم شالمو رو سرم انداختم و چنتا ، تا زدم که بالاخره ثابت
 رو سرم واستاد ... کش و قوسی به تنم دادم و خمیازه ی کشداری کشیدم ، راه سخت و
 طولانی ای رو طی کرده بودیم و چشمام مست خواب بود
 بعد اینکه از فرودگاه خارج شدیم . نیما رو زمین سجده کرد و بلند گفت: خدایا شکر
 دوباره به وطنم برگشتم
 خندم گرفت ینی انقد بهش سخت گذشته ؟؟؟!!! اوخی دلم واسش ریش شد ..
 این کشور عجیب بوی مادرمو میداد . احساس میکردم رو ابرام حس بی نظیری داشتم
 .. چشمامو بستمو با ولع هوای سرزمینمو تو ریه هام فرستادم .. ولی سینمو سوزوند و به
 سرفه افتادم ..

نیما دستی پشت گردنش کشید و با قهقهه گفت : جو نگیرتت .. اینجا نفس عمیق کشیدن
 ممکن نیس .. هواش خیلی آلوده س .
 تازه نگاهش به شالم افتاد که به طرز اسف باری دور سرم پیچونده بودمش . با خنده دستشو
 به سمتم دراز کرد و یکم عقب کشیدش ... دستمو گرفتمو به سمت ماشینای زرد رنگی که
 پشت سر هم ایستاده بودن . کشوندم .. سوار یکی از اونا شدیم .. نیما جلو نشسته بود و من



کنار دختر عجیب غریبی جا گرفتم.. سرووضعش با من خیلی فرق میکرد... ناخوناش بلند و مشکمی بود. اوممم آها حتما اینا لاکن که مامانم با حسرت درموردشون حرف میزد.. نگامو تا صورت دختره بالا کشوندم.. عجیبه حتی پشت پلکاشم سیاه کرده بود! حتما دیوونس! با تعجب پرسیدم: خانوم چرا پشت پلکاتو سیاه کردی؟؟؟

پشت چشمی واسم نازک کرد و گفت: اینا سایه دودین خانوم..

یه طرف لپمو باد کردم و کم کم خالیش کردم.. در همون حین نیما سرشو چرخوند عقب و اشاره کرد ساکت باشم... دوباره به دختره زل زدم.. موهاشو کج ریخته بود تو پیشونیش... دستنی به موهای نامرتب خودم کشیدمو سعی کردم مدلش بدم... سرمو چرخوندم طرف شیشه و به بیرون نگاه کردم.. نیما بهم گف که با خاله نیایشش زندگی میکنه.. قرار بود منو ببره اونجا تا وقتی که یه خونه ی امن واسم پیدا کنه... همه دروغایی که باید به اونارو میگفتیم از قبل تو هواپیما.. هماهنگ کرده بودیم.. ناکس شیطانم درس میداد!

با توقف ماشین نیما کرایه رو حساب کرد. خوشبختانه راننده دلارو قبول کرد.... از ماشین پیاده شدم و در سیاه رنگ عریضیو مقابلم دیدم..

نیما به سمت آیفون، قدم برداشتو دکمشو فشرد... صدای ظریف دختری تو کوچه پیچید که با جیغ و بهت گفت: نیما!!!!!!

با باز شدن در، چند نفر به طرفمون هجوم آوردن. از ترس جیغی کشیدم و پشت نیما قایم شدم. ولی نیما هم ازم جدا شد و به طرف اونا دوید و تو آغوش خانوم شیک پوشی فرو رفت. فکر کنم خاله نیایش همین بود.. بعد خاله نیایش. به نوبت، دو تا دختر ریزنقش و یه مرد با موهای جوگندمی و یه پسر قدبلند و گندمی. هر کدوم ۵ مین. نیما رو چلوندن.. انقد توبغل هم گریه کردن که اشک منم دراومد طفلکیا فک میکردن نیما رو برا همیشه از دست دادن. شوکه و خوشحال اشک شوق میریختن.. مظلوم یه گوشه واستاده بودم و نگاهشون میکردم که نیما بالبخند به سمتم اومد و دستشو دور شونم حلقه کرد... صداش به خاطر گریه ی زیاد. خش دار شده بود. به من اشاره کرد و گفت: ایشون نگار خانوم هستن

بعد هر کدومشونو به من معرفی کرد. اون دوتا دختر بهاره و بهناز دخترخاله هاش بودن. پسره هم اسمش بهروز بود. اون مرد مو جوگندمیم آقا همایون، شوهر خالش بود... لبخند شرم آگینی زدم و باهمشون دست دادم. همشون با محبت باهام رفتار کردن

..وقتی دست ظریفمو تو دستای بهروز گذاشتم .چند ثانیه مکث کرد و تو چشمام خیره شد و بعد دستمو ول کردپسر فوق العاده خوشتیپی بود ..

□

الان با خجالت تو مبل فرورفته بودمو نگاهای کنجکاو ۵ جفت چشمو تحمل میکردم ...نیما هم سکوت کرده بود ..بالاخره خاله نیایش سکوت سالنو شکست وبا بغض گفت:نیماجان قربونت برم .نمیخای واسمون تعریف کنی چه اتفاقی واست افتاد؟

نیما موهاشو با دست داد بالا و گفت: اممم خب خاله جون .من یه کاری برام پیش اومد به خاطر همین بدون هماهنگی از بچه های تیم و بهروز جدا شدم و به شهر برگشتمو اونجا بود که با این خانوم تصادف کردم حافضمو از دست دادم ،ایشونم تا موقعی که من حافضمو بدست اوردم .ازم مراقبت کردن .

بهروز از عصبانیت سرخ شد و به طرف نیما اومد .یقشو گرفت و رخ ب رخ هم ایستادن .. با خشم نعره کشید: آخه چرا ؟ میدونی من چی کشیدم وقتی تو یدفه غیبت زد؟ چرا سهل انگاری کردی نیما؟؟ در به در ،دنبالت گشتم ولی هممون فکر میکردیم تو بلایی سرت اومده که چند ماهه ازت خبری نیس !حتی مراسم ختمم واست گرفتیم .

نیما شرمنده سرشو پایین انداخت و گفت: متاسفم رفیق .از همتون معذرت میخام .

از جام بلند شدم و گفتم : آقا بهروز .این چه کاریه ؟؟؟!

با شنیدن صدام سرشو به طرفم چرخوند و نفسشو با شدت داد بیرون و یقه ی نیما رو ول کرد..

خاله نیایش از جاش بلند شد و با شعف گفت: مهم اینه که نیما جانم برگشته ،به همین مناسب میخام یه جشن بزرگ بگیرم

فرداشب قراره جشن بزرگی تو این خونه برگزار بشه و من از شدت هیجان درحال انفجارم

اتاق مهمان رو به من داده بودن تا احساس راحتی کنم .الان رو تخت بزرگم نشسته بودم و منتظر آرایشگر بودم تا بیاد به صورتم صفا بده ..صورت پرمویی نداشتم ولی باید یکم ابروهامو مرتب میکردمدستمو به رونم تکیه دادم و چونمو گذاشتم روش...اوووومممم این چند روزی که اینجا بودم تقریبا یه شناختی از همشون پیدا کرده بودم ...

خاله نیایش ،زن مهربون و خونگرمی بود که طرز نگاهاش به من خیلی عجیب بود ..دیروز بهم گفتم من اونو یاد خواهرش ستایش میندازم ..نمیدونم چرا اینا اصرار دارن منو شبیه اون زن بدونن.من کجا و مادر نیما کجا ! بگذریم .بهاره دختر بزرگ خونواده ،خانوم دکتر شیطونی بود و صورت زیبایی داشت،بهروز،پسر جدی و اخمویی بود که جذبش آدمو خفه میکرد،و اما بهناز خانوووم،یه دختر جلف و از خودراضی که همش با نفرت بهم نگاه میکرد .خیلی لوس و بی مزه بود ...همایون خان ،یه مرد مظلوم دوست داشتنی در عین حال قدرتمند بود.

تو فکر و خیال خودم غوطه ور بودم که چند ضربه به درب اتاق زده شد ،دستی به لباسام کشیدم و در حالی که از جام بلند میشدم ،گفتم : بفرمایید..

در باز شد و دختر تپلی تو چارچوب در ظاهر شد ..

لبخند شیرینی رو لباش بود: سلام من النازم .آرایشگر شما ..اجازه هس؟

آی صورتمممم آی سوختم ..ماماااان ..اصلا فکر نمیکردم انقد درد داشته باشه ..حاضر بودم تو دیگ آبجوش بشینم و غذای قبیله میشدم ولی صورتمو بند نمینداختم ...یکی زدم تو سر خودم : خاک تو سرت نگار..دیگه این فکرای سرخپوستیتو بنزاز دور .الان تو زندگی جدیدی داری ..

از جام بلند شدم و مقابل آینه ایستادم..ابروهام خیلی خوش حالت تر شده بود.. صورتمم باز تر و روشن تر شده بود ولبای قرمز و گونه های برجستم خودشونو بیشتر نشون میدادن....

اوه نیم ساعت دیگه قرار بود نیما بیاد دنبالم تا بریم واس مهمونی لباس بخریم...کشو رو باز کردم و نگاهی توش انداختم...دیگه مامانم آرایشگری رو یادم نداده بود..هر جوری بود خودمو آراسته کردم..لباسای خوشگلی رو که بهاره بهم داده بود رو پوشیدم...وااای حتی تو خوابم نمیدیدم یه روز همچین ظاهری داشته باشم! اوومم هر چند آرایشم مثل بقیه ی دخترا نبود ولی به نظر خودم خوشگل بودم .

در باز شد و یدفه نیما پرید تو ..چشماشو بست و با هیجان گفت: لیدی نگااااا. مشتاق اینم تا چهره ی زیباتونو ببینم ..

چشماشو باز کرد و با دیدن صورتم کپ کرد و مٹ زنا به گونش چنگ زد ..کم کم لبخندی رو لبش نشست ..به تدریج نیشش کش اومد و در نهایت به قهقه تبدیل شد ..گیج واستاده بودم وسط اتاق و خنده هاشو نگاه میکردم ...دستشو رو دلش گذاشته بود و با خیال راحت میخندید چون کسی تو خونه نبود ..

لابه لای خنده های مسخرش .به زور گفت: دختر این چ وضعیه،واسه خودت درست کردی؟!!! چرا رژ لبو پشت چشمات مالیدی؟! چرا گونه هاتو نارنجی کردی؟؟؟!!! بیا برو پاکش کن تا آبرومون نرفته

دلخور رفتم صورتمو شستمو برگشتم و با اخم زل زدم بهش ...با خنده رژ رو برداشت و نزدیکم شد ...چونمو با دستش گرفت و سرمو بلند کرد .و با اون دستش رژ و مالید رو لبام ...نگاه سوزندش رو لبام بود و منو آب میکرد ...آثار خنده تو صورتش محو شده بود و نگاهش داغ داغ بود .از شرم لباسمو تو مشتم فشردم و آب دهنمو قورت دادم ...یدفه کلافه شد و سرشو نزدیک کرد و بعد.... سرب داغی رو لبام نشست و تنمو خشک کرد! نفسم تو سینه حبس شده بود و چشمام تا آخرین درجه باز شده بود ...ولی چشمای اون بسته بود و بوسه های ریزش رو لبام مینشست...با تمام قدرتم پشش زدم و دستمو رو لبم کشیدم تا ردپای بوسه ی ناگهانیش ازبین بره..شرمنده سرشو پایین انداخت و چیزی نگفت ..قلبم

دیگه نمیتونس قالبشو تحمل کنه و قصد پرواز داشت، با دستم کنارش زدم و سریع از اتاق بیرون رفتم.

تند تند از پله ها پایین اومدم...هنوز تو شوک کارش بودم! رو مبل ولو شدمو دستمو آروم رو لبم کشیدم. هجوم خون به گونه هام رو به وضوح حس میکردم.. اووووف آخه این چکاری بود که تو کردی پسر؟! !!! آروم و سربه زیر از پله ها اومد پایین و روبروم ایستاد.. سرمو پایین انداختمو به انگشتای لرزونم خیره شدم.. جلو پام زانو زد و دستامو گرفت.. همینجوری که سرم پایین بود. نگاه دلخورمو تا چشمای غمگینش بالا کشوندم.. سیب گلوش از بغض بالا پایین شد و گفت: نگار.. من معذرت میخام. نمیخاستم این اتفاق بینمون بیفته.. نمیدونم. دست خودم نبود.. منو ببخش

با پرخاش سعی کردم از جام بلند شم. ولی با سماجت مانع شد: تا منو نبخشی. نمیزارم بری

تازه داشت خشم درونم غلیان میکرد: ازم توقع داری بوستو که فقط از روی هوس بود. فراموش کنم و همه چی مثل قبل بشه؟؟؟

بلند تر از خودم داد زد: هوس نبوووددد

جیغ کشیدم: ولم کن.. من به تو اعتماد داشتم عوضی

پلکاشو رو هم فشرد و به سختی من من کرد: عشق بود..

فکر کردم اشتباه شنیدم! با صدای لرزونی پرسیدم: چی گفتی؟!

چشماشو باز کرد و خیره تو چشمام ادامه داد: هوس نبود نگار.. بخدا عشق بود.. من خیلی وقته که دیوونه وار عاشقتم ولی غرور لعنتیم مانع اعترافم میشد.. من دوست دارم نگار... هرکاری میکنم عشق تو از قلبم بیرون نمیره.. عشقتم مٹ خودت تخس و شیطونه.. بدون اجازه ی من. سفت و سخت جاخوش کرده تو اعماق قلبم.

تند تند حرف میزد و من فرصت هضم حرفاشو نداشتم.. اون الان گفت عاشق منه؟؟؟! ینی خواب نیستم؟؟؟! !!



آگه این اعتراف شیرین، یه رویاس، آرزو میکنم هیچوقت بیدارنشم.

نگران و ترسیده زل زد بهم و با التماس گفت: بگو توهم به من علاقه داری نگار.. خواهش میکنم عزیزم.. التماس میکنم قلبمو نشکونش که بی تو طاقت نمیارم.

نه! مٹ اینکه واقعیت داره... اون قلبشو بهم هدیه کرده پس چرا من بهش نگم دوشش دارم؟

با لبخند دلنشینی پیشونیمو چسبوندم به پیشونیشو پچ پچ کردم: دوست دارم نیما
 نفسشو آسوده فوت کرد تو صورتمو لبای داغشو رو پیشونیم گذاشت و بوسه عاشقونه ش
 ..جون تازه ای بهم داد... از رو مبل سرخوردم پایین و کنارش نشستم...
 با شرم و حیا نگاه میکردم که یدفه تو آغوش مهربونش فرو رفتم.. چقد منتظر این لحظه
 بودم رو فقط خدا میدونه...

واس رسیدن به این اعتراف عاشقونه ی شیرین و دلچسب، حاضر بودم، جونمو فدا کنم.
 آغوشش بیرون اومدم و گفتم: وای دیرمون شد.. پاشو بریم دیگه.
 همراه با چشمک شیطونی خندید و گفت: امر. امره خانوم خوشگلمه.

با شرم مشتیی به بازوش زدم و گفتم: نیما!!!!

چشماشو با لذت بست و گفت: آخ نیما فدای اون نیما گفتنت.

خندیدم و گفتم: حالا خوبه بالاخره تونستی اعتراف کنیا وگرنه این حرفا تو دلت میموند
 میترکید.

-آره راس میگی. من میترکیدم اونوخ کدوم بدبختی حاضر بود شوور تو بشه؟؟

با دلخوری مصنوعی لب برچیدم: عه حالا که اینجوره. اصلن دوست ندارمم

با انگشتش زد رو نوک بینیم و با لحنی که شوخی جدیش معلوم نبود زمزمه کرد: شوخی
 کردم عشقم.. میکشم اون کسی رو که بخواد به تو فکر کنه.

قند تو دلم کیلو کیلو آب شد و لبخند پت و پهنی زدم ..

الان دقیقا سه ساعت و نیم بود که تو پاساژای دنبال یه لباس میگذشتیم ولی هیچ کدومشونو دوس نداشتم ...

نیما با خستگی و ترش رویی گفت: ای بابا ..نگار تو که دست دخترای ایرانی رو تو انتخاب لباس بستنی !

با خنده همینطور که کشون کشون به سمت یه لباس فروشی میبردمش ،گفتم : اولاً که من از مادر ایرانیم .دوما این چیزا مال همه خانوماس .کشورش فرق نمیکنه عزیزم .

با انرژی و شیطنت گفت: به خاطر اینکه ته جملت گفتمی عزیزم ..انرژی فراوونی گرفتمو حاضرم پنج ساعت دیگه ام در خدمت شما باشم خانوم خوشگله..

**** □

بالاخره یه لباس قشنگ پیدا کردم .وقتی پوشیدمش با بدجنسی به نیما نشونش ندادم.

الان تو راه خونه بودیم ...عجب ماشینی داره این پسر !!از بس سرم به عشق نیما گرمه که از دیدن این همه چیزای عجیب غریب .تعجب نمیکنم ...

وقتی رسیدیم خونه ..بهر روز جلو در بود .کت مشکیشو رو دستش انداخته بود و به ساعتش نگاه کرد ..تیپت تو حلقم آق بهروز ...

نیما ماشینو زیر سایه بون پارک کرد و من سریع از ماشین پریدم پایین ...بهر روز با قدمای بلند و محکمی به سمت ما اومد و گفت : سلام ..چقد دیر کردین .همه نگرانتون شده بودن ...الان میخاستم پیام دنبالتون .

با نگرانی بهم خیره شدو گفت : اتفاقی که واستون نیفتاد .



تو عمق چشماش چیز عجیبی میدیدم که تنمو به لرز مینداخت ..نیما با اخم جلو اومد و دستمو محکم گرفت : مگه ما بچه ایم که نگران ما شدین ؟ !

کمی تمسخر تو صدای بهروز موج میزد : والا ترسیدم مثل اون دفه بری و چن ماه دیگه برگردی

ابروهای نیما بیشتر گره خوردن و من ته دلم قربون صدقه ی جذبش رفتم:(

سعی کردم پادرمیونی کنم : اوممم اون یه اتفاق بود آقا بهروز ..بهتره خاطره های تلخ رو از ذهنتون بیرون کنید

***** □

بالاخره الناز ، آرایشگر تپلم، از روم کنار رفت و فرصت نفس کشیدن بهم داد..هووووف کل وزنشو رو من انداخته بود تا آرایشم کنه ...یه تای ابروشو بالا انداخت و چشماش پر از غرور شد: به به ببین چ شاهکاری شد .چقد خوشگل شدی نگار
با ناز پشت چشمی نازک کردم و گفتم : خوشگل بودممم .

خندید و با تکون دادن سرش حرفمو تایید کرد ..خخخخ هنوز چند روز همیشه ایران اومدم ولی از لحاظ اخلاق کپی برابر اصل دخترای اینجا شدماخلاقی که از مامانم به ارث بردم اینجا داره خودشو نشون میده !با رفتن الناز .از روی صندلی پاشدم و روبروی آینه ایستادم ...با دیدن تصویر دختر روبروم .کپ کردم !دختری با لباس حریر نقره ای و آرایش زیبا روی صورتش و موهای حلقه حلقه شده، تو آینه بود و با چشمای گرد نگام میکرد ..ینی این دختر خودمم!!!!!! تاج ظریف نقره ای روی موهام .برق میزد و منو به وجد می آورد ...وای خیلی کنجکاوم عکس العمل نیما رو ببینم ..وووییی هیجان داره خفم میکنه ...لب تخت نشستم و جعبه ی کفشو از زیر تخت کشیدم بیرون ...ای خدا! آخه من چجوری اینو پام کنم .خدایا خودت رحم کن پام داغون نشه با این پاشنه ها ...کفشو پوشیدم و از جام بلند شدم.سعی کردم صاف بایستم ...چند تقه به در اتاق خورد .بدون اجازه ی من در باز شد و نیما مثل دور از جوشن گاو .اومد تو اتاق!



تا چشمش به من خورد سرجاش خشک شد بعد چند لحظه ، سرشو پایین انداخت و با شرم
من من کرد : اممم ببخشید . شما نگار و ندیدید؟

با حرص بالشتو از رو تخت برداشتم و

و به سمتش نشونه گرفتم ، با خنده جاخالی داد و بالشت به در خورد ، به زور ولوم صدامو
پایین نگه داشتم : پسره ی دیوونه .. منو نشناختی؟؟؟؟؟

خندید و لبشو گزید: نفرمایید نگار خانوم .. مگه میشه من عشقمو شناسم ؟

دلخور سرمو پایین انداختم . هه توقع داشتم عاشقونه رفتار کنه .. ولی بازم شوخ طبعیش
گل کرد .. انقد تو فکر فرو رفته بودم که متوجه نشدم روبروم ایستاده ... سرمو بالا گرفتم و تو
آبی چشماش غرق شدم .. دریای محبت و عشق چشماش دلخوریمو از بین برد ، لبخندی
زدم و گفتم : خوب شدم ؟

زمرمه کرد: خوب چیه؟! معرکه شدی عزیزدلم.

یه چیزی ، ته دلم وول خورد و قلقلکم داد... لبامو داخل دهنم جمع کردم و سرمو کج کردم

بوسه ی شیرینی رو گونم کاشت و سرمو به سینش چسبوند .. تمام احساسمو تو صدام
ریختم و صداش زدم : نیمااا

نفس عمیقی کشید و سینه پهنش بالا پایین شد: جان دلم؟

با لحن بچگونه گفتم : چن تا دوسم دالی؟

آروم خندید و گفت: بیشتر از اونی که فکرشو بکنی .

سرمو از سینش جدا کردم و چون قدش خیلی بلند تر بود . واس نگاه کردن به چشماش
. سرمو بالا گرفتم : مهمونا اومدن؟

بوسه ای روی موهام نشوند وگفت: آره عزیزم .

با استرس آب دهنمو قورت دادم و گفتم : من یه کوچولو خجالت میکشم .من زیاد بلد نیستم مثل شما رفتار کنم .

لبخند پر محبتی گوشه ی چشماشو چین داد: عزیزم ..من مطمئنم هیچ کدوم از دخترای اون جمع مث تو زیبا و معصوم نیستن ..من فامیلای خودمو میشناسم....تو از همشون بهتری

چقد خوبه عشقت بهت بگه تو از همه براش بهتری ، از چشمه ی قلبم، غرور جوشید و باعث شد صاف بایستم و سرمو بالا بگیرم...با اعتماد به نفس قدم اولو به سمت در برداشتم ولی یدفه پام پیچ خورد و پخش زمین شدم ...آیییی غرورم به ما نیومده..با درد مچ پامو ماساژ دادم ...نیما نگران کنارم زانو زد و به مچ پام نگاه کرد : چیزیت نشد؟
-اوووومم نه فک نکنم ..

-میتونی بلند شی؟

مچ پامو کمی تکون دادم . دردش کم شده بود ..به کمک دستام از رو سرامیکا بلند شدم و لباسامو مرتب کردم ...نیما نوچی کرد وگفت: اینجوری که همیشه ..یه کفش عروسکی بیوش پاشنه نداشته باشه

میخاستم بگم لازم نیس ولی هنوز دهنمو باز نکرده .سریع بیرون رفت و چند دقیقه بعد با کفش سفید خوشگلی اومد تو اتاق: اینا مال بهارس..استفاده نکرده هنوز..براش کوچیکن.فک کنم سایز تو باشه
بی حرف ، پوشیدمشون..هووووف با اینا راحتتر بودم..

با نیما از اتاق خارج شدیم و خرامان خرامان از پله های مارپیچ.پایین رفتیم.همه از قبل میدونستن نیما زنده س ولی با این حال بعضیاشون هنوزم شوک زده و خوشحال بودن و نیما رو در آغوش میگرفتن....با لبخند نظاره گر بودم که حضور کسی رو کنارم احساس کردم ..بهروز با تیپ جذابش کنارم ایستاده بود و با همون نگاه سرشار از غرورش .نگام میکرد ..

ابرومو کمی بالا دادم : کاری داشتین؟

چشمای مشکیشو رو اجزای صورتم چرخوند و گفت: یه اتفاق عجیب واسم افتاده که بی شباهت به معجزه نیس! خودمم نمیتونم باورش کنم

با کنجکاوی، کامل به طرفش چرخیدم و کمی چشمامو گرد کردم : خب ..این اتفاق به منم مربوط میشه؟

پوزخند تلخی زد: این .اتفاق خود تویی دختر

با تعجب گفتم :منظورتونو نمیفهمم.

سرشو چرخوند و به نیما ک درحال خوش وبش با مهمونا بود، نیم نگاهی انداخت: میشه بریم تو حیاط؟

سرمو تکون دادمو همراهش به حیاط رفتم....کنار استخر ایستاد و باژست خاصی .مشغول سیگار کشیدن شد...منتظر نگاهش کردم و گفتم : میشنوم

دود غلیظ سیگارو تو هوا پخش کرد و به طرفم برگشت .با نگاه عجیبی تو چشمام نفوذ کرد و آهسته گفت: من دوست دارم نگار

حرفش به قدری بهم شوک وارد کرد که تکون شدیدی خوردم..با چشمای گشادشده گفتم :چییییی؟؟؟!

شونه هامو گرفت و کمی تو صورتم خم شد:قبل از اینکه تو رو ببینم .عشق تو یه نگاه رو مسخره میکردم ..ولی تو اومدی تو زندگیم وخودمو عقایدمو زیرورو کردی .

دستاشو پس زدم و با تمام توانم به سمت ساختمون دویدم ..اوه خدای من !باورم نمیشد ..آخه چطور ممکنه کسی با این سرعت .قلبشو ببازه ؟؟؟!!!

درو باز کردم و وارد خونه شدم ..چشممو دور سالن چرخوندم و نیما رو دیدم که رو مبل لم داده و لیوان شربتی دستشه..به سمتش قدم برداشتم و جسم بیقرار و آشفته م کنارش جا گرفت..احساس میکردم رنگم پریده .حس یه خائو داشتم ...نیما با لبخند .کمی به سمتم چرخید و گفت: امشب یه سورپرایز اساسی برات دارم عشقم .

دهن باز کردم که ازش بپرسم اون غافلگیری چیه .ولی همون موقع .بهناز با لباسای زننده و آرایش غلیظی ،پیشمون اومد و با ناز گفت: نیما جان.خوب طرفدار داریااااا..همه ی جمع، نگاهشون رو جذابیتای تو خیره مونده

اینو گفتو با قهقهه ی مستانه ای به دوستای جلف تر از خودش اشاره کرد ..حالم ازش بهم میخورد ..این کارا رو میکرد تا توجه نیما رو به خودش جلب کنه ..

لبمو با حرص جویدم و تمام خشم و نفرتمو تو مشتتم جمع کردم ..دوس داشتم همین مشت و بکوبونم تو صورت رنگارنگش تا صدای بزغاله بده .مگه من چی کم دارم

از این دختره ی پررو؟!منم میتونم عشوه بریزم ،پامو رو پام انداختم و دامنمو کمی کنار زدم تا ساق پای کشیدم .خودشو بیشتر نشون بده ،خداروشکر بهناز رفته بود ...موهامو دور انگشتم تاب دادم و با ناز گفتم :نیمااااا

بهم خیره شد وگفت:جون دلم ؟

هاهاها اثر کرد ...لبامو کمی غنچه کردم : اوووممم تشنمه

مثل فشنگ از جاش پاشد و چن لحظه بعد با یه لیوان شربت برگشت .لیوانو به دستم داد و دوباره کنارم نشست ...خخخخ امان از این حيله های زنونه...

کمی از شربتو خوردم و لیوان رو .روی میز کنار مبل گذاشتم ..دستمو رو پاش گذاشتم و گفتم : نمیخای بهم بگی اون سورپرایزت چی بود؟

لبخند عاشقونه ای رو صورتم پاشید و گفت: صب کن عزیزدلم ..خودت میفهمی

دستمو تو دستش گرفت و به سمت نوازنده ها رفتیم.پسری که اونجا بود ،با لبخند ،میکروفون رو به نیما سپرد ،

بعد اینکه توجه همه به ما جلب شد. با چندتا سرفه ی فرمالیته، صداشو صاف کرد و گفت: خانوم ها و آقایون ..خیلی ازتون ممنونم که اینهمه به من لطف داشتین و امشب اینجا کنار من هستین ...دلیل اصلی برپایی این جشن اینه که من میخام

چند لحظه مکث کرد ،بعد یه دستشو دور کمرم حلقه کرد و منو به خودش چسبوند . نفس عمیقی کشید و ادامه داد:امشب میخام .نامزدی خودمو با این خانوم زیبا ،اعلام کنم .

سالن غرق بهت و سکوت شد .حال منم گفتن نداشت ،رو به موت بودم ..بعد چند دقیقه اولین نفری که به خودش اومد ،بهر روز بود .کتشو برداشتو با قدمای حرص زده و خشمگینی به سمت درب خروجی رفت و جمع رو ترک کرددستم هنوز رو دهنم بود و با چشمای از حدقه بیرون زده به نیمرخ نیما زل زده بودم ...خدایا قلب من .امشب طاقت اینهمه شوک رو نداره!!!

همه ی مهمونا رفته بودن و من تو تختم دراز کشیده بودم...از جام بلند شدم و پاهامو آویزون تخت کردم ..هنوز لباس شب تنم بود ..حس میکردم هیچ کس از وجود من تو این خونه راضی نیس ..این سورپرایز نیمام قوز بالا قوز شده بود ..به چشم خودم دیدم که چطور شعله های خشم و نفرت تو چشمای عسلی بهناز ،زبونه میکشید ..بهاره اما لبخند رو لبش بود .انگار واسش اهمیتی نداشت، نمیدونم شایدم من اشتباه میکنم ...خاله نیایش .خنثی بود .واقعا از طرز نگاهش هیچی دستگیرم نشد.از بهروزم که خبری نبود .همایون خان راضی به نظر میرسید .پوووووف دست از آنالیز کردن واکنششون برداشتم و به حموم رفتم ..یه دوش آب داغ میتونس .سردرگمیمو از بین ببره ...وسایل مختلفی تو حموم بود ..نگاه گیجم .روشون سر میخورد .به هر بدبختی که بود ،یه جعبه کاغذی رو برداشتم و کجش کردم تا محتویات توش بریزه رو کف دستم ..دونه های ریز سفیدی ازش بیرون ریخت ..آبو باز کردم و با همون دونه ها.موهامو شستم



□

آخیییش چه حموم دلچسبی بود! یه بلوز شلوار گلبهی تنم کردم و موهای مشکیمو بافتم .. از اتاقم خارج شدم... از جلو در اتاق نیما که رد شدم .. صدای ضعیف خاله نیایش به گوشم رسید ... پاورچین پاورچین کنار در رفتم و آروم گوشمو چسبوندم به در ...

-نیما جان .. خاله قربونت بره . از اول که این دختر خارجو آوردی اینجا هیچی نگفتم . حتی نپرسیدم چیکارس . پدر مادرش کی ان ؟ هممون صبر کردیم تا خودت بهمون بگی . اما حالا یدفه میگی نامزدته؟؟؟؟!!

-نگار . دورگه س . پدرش امریکاییه مادرش ایرونی . به خاطر همین فارسیو انقد روون حرف میزنه . پدر مادرش چن سال پیش تو یه تصادف کشته شدن من تو امریکا عاشقش شدم و بهش گفتم دیگه تک و تنها تو کشور غریب زندگی نکنه و از اونجایی که اونم منو دوس داره . حاضر شد باهام بیاد ایران..... خاله جون . شما برام خیلی عزیزی . ولی خواهش میکنم ازم نخواه که تصمیممو عوض کنم . نگار همه زندگی منه

دوباره صدای خاله به گوشم رسید: عزیز دلم ! من هیچ وقت ، تورو مجبور نمیکنم خلاف خواسته ی قلبت عمل کنی ولی من واس خوشبختیت نگرانم .

- خاله جون . من با نگارم خوشبخت خوشبختم

-باشه .. حالا که اینطور میخای ، منم موافقم .. ولی ذلیل مرده دیگه نیبیم اینجوری مارو تو عمل انجام شده قرار بدیاااا..

هووووف خدا خیرت بده نیما با اون زبون چرب و نرمت .. آخ جووون خیالم راحت شد اااا.

گوشمو از در فاصله دادم و وورجه وورجه کنان از پله ها سرازیر شدم .



از آخرین پله پریدم پایینو راهمو به سمت آشپزخونه ، کج کردم ...یه لیوان آب، تشنگی بعد حمومو رفع کردخودمو آویزون این کردم و به بهناز که رو کاناپه لم داده و سیب گاز زده ای دستش بود نگاه کردم ...نگاشو از صفحه ی تلویزیون قل داد به سمت چشمای من ...گاز دیگه ای به سیب قرمزش زد و با دهن پر گفت: چته؟نگاه داره؟ !

شونه هامو بالا انداختمو هیچی نگفتم ...سیبشو قورت داد و چهارزانو رو کاناپه نشست .پوزخندی زد و گفت: الان خیلی خوشحالی نیما نامزدت شده ؟ و نگرانی که یه وخ من از چنگت درنیارمش؟هه نترس باو .مال خودت ..من هرچی باشم ته کاسه خور مردم نیستم ..نیما ارزونی خودت .صدتا پسر واس یه نگاه من میمیرن

بی حس نگاش کردم و دستمو لای موهام فرو کردم .بهاره از اتاقش بیرون اومد و در حالی که لبخند زیبایی رو لبش بود به سمتم اومد : بهناز .اینقد زن داداش منو اذیت نکن ..نیما میکشنت...

ذوق زده، آب دهنمو قورت دادم ...نزدیکم شد و با محبت ، بغلم کرد : عزیزم .بهت تبریک میگم ..تو مهمونی انقد شوکه شده بودم که یادم رفت بهت تبریک بگم ، شرمنده م ...آهسته تر در گوشم پچ پچ کرد : درضمن ، حرفای بهنازو به دل نگیر .اون هنوز بچس فقط ۱۶ سالشه.....ازم فاصله گرفت و گف: چن سالته عزیزم؟

-ممنون بابت تبریکتون بهاره جون ..اومم من ۲۰ سالمه

-خوبه ..نیما ام تقریبا ۳۱-۳۰ سالشه ...اختلاف سنیتون زیاد هس ولی تو زندگی مشترک، مهم علاقس..

لبمو با زبونم خیس کردم و گفتم : شما چند سالتونه ؟

-من ۳۲ سالمه عزیزم .بهروزم ۲۹ سالشه



"آهانی" گفتم و سرمو پایین انداختم. نمیدونم چرا اینقد احساس شرم میکردم! بهاره هم شب بخیری گفت و بعد خوردن یه لیوان آب، به اتاقتش برگشت

بهنازم همچنان به تلویزیون چشم دوخته بود.... خاله نیایش از پله ها اومد پایین و با لبخند گفت: عروس قشنگم. نیما کارت داره.

اوپس عروس قشنگم!!!!!! "چشمی" گفتم و از پله ها بالا رفتم..... نیما تو راهرو واستاده بود، تا منو دید. با چند قدم بلند خودشو بهم رسوند و دستمو گرفتو به اتاق خوابم برد... در و بست و ثانیه ای بعد تو آغوشش حل شدم.. دستمو رو سینش گذاشتم و تو ستاره بارون چشمای خوشرنگش خیره شدم.. لبخند عاشقونه ای حواله م کرد وگفت: دیدی بالاخره مال خودم شدی؟

مهربون و شیطون گفتم: از اولم مال خودت بودم.

سرشو خم کرد و بوسه ای رو گردنم زد و گفت: میدونی از کی عاشقت شدم؟

سکوت کردم و خودش ادامه داد: وقتی که شلاقم زدی.. فکر میکردم خیلی خشنی ولی مهربونیا تو نسبت به خودم حس کردم و نظرم در موردت عوض شد.... عشقم تو یه نگاه نبود... بلکه با هر رفتارت.. کم کم تو قلبم ریشه دووند. طوری که الان تموم قلبمو تصاحب کرده.... با صدای لرزونی ادامه داد:

-اون شبی که میخاستی مال یکی دیگه بشی... اون فکر به سرم زد تا به هر بهونه ای که شده تو رو با خودم ببرم. و با قلب عاشقم قرار گذاشتم اگه قبول نکردی. خودمو نابود کنم... قطره ی اشک لجوجی رو گونم سر خورد ولی لحنمو شیطون کردم: کلک زدن تو خونته نیما

پیشونیمو بوسید و گفت: به خاطر تو به همه دنیا کلک میزنم.

با تموم وجودم عطرشو استشمام کردم.. پرسیدم: اسم عطرت چیه؟

چشمش کمی گرد شد: نگار. یه سوالی واسم پیش اومده. تو خیلی خوب، اسم وسیله هارو میدونی! انگار که سال ها باهاشون زندگی کردی!

-خب میدونی .مادرم خیلی دلتنگ ایران بود به خاطر همین همیشه از خاطراتش میگفت ..اون نویسنده ی ماهری بود .انقد فضاها رو خوب توصیف میکرد ک من تصورشون میکردم .به خاطر همین یاددارم

در حالی ک سرشو لای موهام فرو میکرد گفت: خرگوش کوچولوی باهوش من
نفس عمیقی کشید و باتعجب سرشو بالا کرد : نگار!موهاتو با چی شستی؟ کلت بو برف
میده!

ابروهام پرید بالا: با دونه های ریز سفیدی ک تو یه پاکت بود
پقی زد زیر خنده : تو ک گفتی .همه رو بلدی .پس چرا با برف .موهاتو شستی؟
مظلوم لبامو غنچه کردم و گفتم : خب تو بعضی جاهام خنگ بازی در بیارم حق دارم دیگه ..
چشمش رو لبام خیره موند و با هیجان .لبامو نشونه گرفت ...

با سروصدایی که از بیرون میومد .چشمامو باز کردم ،کش و قوسی به تن کوفته م دادم و
مٹ بچه ها .با مشتم چشمامو مالیدمخمیازه ی کشداری کشیدم و به تاج تخت تکیه
دادم ..آفتاب از پنجره .روی سرامیکا میتابید و بعد تو چشمای من بدبخت منعکس میشد
...بی حوصله کنار پنجره رفتم و پرده رو کشیدم ..دوباره رو تخت ولو شدم و پاهامو به دیوار
تکیه دادم .موهای تو هم گره خوردم .از تخت آویزون بود .اگه نیما منو با این وضع میدید
.عشق و عاشقی از سرش میپیرید و سه سوت ازم فرار میکرد...خو چیکار کنم خوابم میاااااااااااا
دوباره کنار پنجره رفتم و پرده ی ضخیمشو کنار زدم ...پنجره رو باز کردم تا هوای صبحگاهی
،خماری خوابمو از بین ببره .به حیاط بزرگی که تیکه تیکه چمن کاری شده بود ،خیره شدم
دیشب بارون شدیدی بارید و زمین خیس و مرطوب بود..نفس عمیقی کشیدم و بوی خاک
نم خورده رو با لذت ، بو کشیدم.

بعد اینکه دست و صورتمو .آب زدم جلو آینه ایستادم و به صورت خیسم نگاه کردم ..دلم میخاس مثل دیشب .آرایش کرده باشم ،یواشکی کشو رو باز کردم .انگار که کار خلافی بخام کنم ،دستمو آروم و با احتیاط به سمت رژ لب بردم و با انگشت سبابه و شستم ،گرفتمش ..درشو باز کردم و رو لبای غنچه م مالیدمش ..اوه ورپریده ! چ خوشگل شدمم!)

لبامو بهم مالیدم تا قشنگ پخش بشه ..دیگه وارد شده بودم .ریزریز به دیوونه بازیای خودم خندیدمو رژ،رو سرجاش گذاشتم .تو آینه بوسی واس خودم فرستادم و با برس .به جون موهام افتادم ،.صورتم خودش خشک شده بود ،دستی به لباسام کشیدم و از اتاق بیرون رفتم عجیبه کسی تو خونه نبود حتی نیما!

فقط چند تا از خدمتکار مشغول تمیزکاری بودن از یکیشون سراغ نیما رو گرفتم -مث اینکه آقا بهروز .حالشون بده ...بیمارستان..همه ی خونواده رفتن پیش ایشون . اینو گفتو دوباره به کار خودش مشغول شد.بهت زده عقب عقب رفتم و رو مبل ولو شدم ..خدایا! نکنه تقصیر منه!!!!!!

مضطرب و پریشون ،بین درختای حیاط راه میرفتم..انگشتای لرزونمو تو هم گره زده بودم و پوست لبمو میکندم .خدایا اگه بلایی سرش بیاد هیچ وقت خودمو نمیبخشم ..وای ینی چه اتفاقی واسش افتاده که الان بیمارستانه؟ کلافه یه برگ از درختو کندم و گذاشتمش تو دهنم ،صبحونه نخورده بودمو سعی داشتم قاروقور شیکمو با همین یه دونه برگ .خفه کنم ..کلافه ،موهامو پشت گوشم فرستادمو پوفی کشیدم .در حیاط باز شد و نیما با سرووضع آشفته ای وارد حیاط شد ..موهای بلندش با وضع اسف باری .رو پیشونیش ولو بودن..به سمتش پرواز کردم و با صدای لرزونی که خبر از غوغای درونم میداد،گفتم : بیمارستان بودی؟ بهروز چش شده؟؟؟؟

لبخند خسته ای زد: نگران نباش عزیز دلم... پسره ی احمق دیشب تا صبح زیر بارون مونده بود.. جنازش به خونه رسید.. وقتی اومد رنگ و روش پریده بود و تب شدیدی داشت الانم بیمارستان بستریه ..

دستی به ته ریش طلاییش کشید و گفت: اومم هر چی فک میکنم که چی انقد روحشو بهم ریخته! هیچی به ذهنم نمیرسه .

ولی من میدونستم به خاطر اعلام نامزدی من ونیما اینجوری شده.. بی حواس دستمو به سمت شاخه ی درخت دراز کردم و برگی رو کندم و تو دهنم چپوندم... داشتم با ولع میجویدمش که چشمم به نگاه بهت زده ی نیما افتاد... استفهام گونه نگاهش کردم که زیر لب نالید: نگار. خواهش میکنم این عاداتو ترک کن.. یه وقت، جلوی بقیه برگ نخوریا که کلامون پس معرکه س.. باید به غذاهای اینجا عادت کنی

- خب غذاهای اینجا رو دوس دارم ولی برگم میخورم البته یواشکی

سرشو با تاسف تکون داد و به سمت ساختمون قدم برداشت.. بازم به فکر فرو رفتم. هنوزم عذاب وجدان ولم نمیکرد، عشق بهروز و درک نمیکردم! هنوزم برام غیرقابل باور بود که دل کسی انقد زود بلرزه!

پاتند کردم به نیما رسیدم. شونه به شونه باهاش هم قدم شدم و گفتم: تو چرا برگشتی؟

-لباسامو ببین. با این وضع زشت بود بیمارستان باشم .

تازه نگام به شلوار راحتی و تیشرت مشکیش افتاد...

با دستش موهاشو داد بالا و گفت: انقد هول بودم که فراموش کردم لباس عوض کنم... لباسم ضایع نیس زیاد ولی بازم لباس خونس .

نگام رو پسر مظلومی خیره بود که رو تخت مچاله شده بود.. بهروز باهمه قهر بود و نمیخاس کسیو ببینه، منم داشتم از لای در نیمه باز، سرک میکشیدم.. دلم به حالش

میسوخت .چرا بین اینهمه دختر .عاشق من شده بود؟! اخمی از ناراحتی رو صورتم جاخوش کرد و تن خسته م رو صندلی آروم گرفت ...

نیما با یه لیوان آب به سمتم اومد و رو صندلی کناریم جاگرفت .، ازش گرفتم و لا جرعه سر کشیدم ..لیوان خالی رو تو دستم مچاله کردم .قلبم مث این لیوان ،تو سینم مچاله شده بود...نیما با دیدن ناراحتیم .کلافه دستی به صورتش کشید و پوفی کرد : آخه من که گفتم نمیخاد کسیو ببینه .نمیدونم چش شده که اینجوری داغونه .ولی تو خودتو ناراحت نکن .میدونم قلب مهربونت طاقت غم کسیو نداره ولی..

تو حرفش پریدم و پریشون گفتم : بریم خونه

کمی چشماش گرد شد و گفت: باشه عزیزم میریم .

همون موقع خانومی با روپوش سفید به سمت نیما اومد و سعی کرد تا آخرین درجه صداشو نازک کنه ،صدای جیغ وارش از حنجره ش خارج شد: آقای محترم .شما هنوز اینجاییین ؟ وقت ملاقات تموم شده .

پوووووف من نمیدونم این دخترا چه اصراری دارن صداشونو نازک کنن .با صدای معمولی خودشون که حرف بزبن بهتره !هم به نفع گوش ماست هم به نفع حنجره ی اونا ..تو همین فکرا بودم و با دماغ چین خورده

دوباره به وطنم برگشتم

خندم گرف ینی انقد بهش سخت گذشته؟؟؟؟!! اوخی دلم واسش ریش شد ..

این کشور عجیب بوی مادرمو میداد .احساس میکردم رو ابرامحس بی نظیری داشتم ..چشمامو بستمو با ولع هوای سرزمینمو تو ریه هام فرستادم ..ولی سینمو سوزوند و به سرفه افتادم ..



نیما دستی پشت گردنش کشید و با قهقهه گفت: جو نگیرت .. اینجا نفس عمیق کشیدن ممکن نیست .. هواش خیلی آلودس .

تازه نگاهش به شالم افتاد ک ب طرز اسف باری دور سرم پیچونده بودمش . با خنده دستشو به سمتم دراز کرد و یکم عقب کشیدش ... دستمو گرفتمو به سمت ماشینای زرد رنگی ک پشت سر هم ایستاده بودن . کشوندم .. سوار یکی از اونا شدیم .. نیما جلو نشسته بود و من کنار دختر عجیب غریبی جا گرفتم .. سرووضعش با من خیلی فرق میکرد .. ناخوناش بلند و مشکی بود . اممم آها حتمن اینا لاکن ک مامانم با حسرت درموردشون حرف میزد .. نگامو تا صورت دختره بالا کشوندم .. عجیبه حتی پشت پلکاشم سیاه کرده بود . حتمن دیوونس .. با تعجب پرسیدم : خانوم چرا پشت پلکاتو سیاه کردی؟؟؟

پشت چشمی واسم نازک کرد و گف: اینا سایه دودین خانوم ..

یه طرف لپمو باد کردم و کم کم خالیش کردم .. در همون حین نیما سرشو چرخوند عقب و اشاره کرد ساکت باشم ... دوباره به دختره زل زدم .. موهاشو کج ریخته بود تو پیشونیش ... دستی به موهای نامرتب خودم کشیدمو سعی کردم مدلش بدم ... سرمو چرخوندم طرف شیشه و به بیرون نگاه کردم .. نیما بهم گف ک با خاله نیایشش زندگی میکنه .. قرار بود منو بره اونجا تا وقتی ک یه خونه ی امن واسم پیدا کنه ... همه دروغایی ک باید به اونارو میگفتیم از قبل تو هواپیما . هماهنگ کرده بودیم .. ناکس شیطانم درس میداد .

با توقف ماشین نیما کرایه رو حساب کرد . خوشبختانه راننده دلارو قبول کرد از ماشین پیاده شدم و در سیاه رنگ عریضیو مقابلم دیدم ..

نیما به سمت یه دستگاہ ک به دیوار متصل بود . قدم برداشتو دکمشو فشرد ... صدای ظریف دختری از توش دراومد ک با جیغ و بهت گف: نیما!!!!

با باز شدن در چن نفر به طرفمون هجوم آوردن . از ترس جیغی کشیدم و پشت نیما قایم شدم . ولی نیما هم ازم جدا شد و به طرف اونا دوید و تو آغوش خانوم شیک پوشی فرو رفت . فک کنم خاله نیایش همین بود .. بعد خاله نیایش . به نوبت دو تا دختر ریزنقش و یه مرد با موهای جوگندمی و یه پسر قدبلند و گندمی . هر کدوم ۵ مین . نیما رو چلوندن .. انقد توبغل هم گریه کردن ک اشک منم دراومد طفلکیا فک میکردن نیما رو برا همیشه از دست دادن . شوکه و خوشحال اشک شوق میریختن .. مظلوم یه گوشه واستاده بودم و نگاهشون



میکردم ک نیما بالبخند به سمتم اومد و دستشو دور شونم حلقه کرد... صداش به خاطر گریه ی زیاد. خش دار شده بود. به من اشاره کرد و گف: ایشون نگار خانوم هستن بعد هر کدومشونو به من معرفی کرد. اون دوتا دختر بهاره و بهناز دخترخاله هاش بودن. پسره هم اسمش بهروز بود. اون مرد مو جوگندمیم آقا همایون شوهر خالش بود... لبخند شرم آگینی زدم و باهمشون دست دادم. همشون با محبت باهام رفتار کردن.. وقتی دست ظریفمو تو دستای بهروز گذاشتم. چن ثانیه مکث کرد و تو چشمام خیره شد و بعد دستمو ول کرد.... پسر فوق العاده خوشتیپی بود..

.....

الان با خجالت تو مبل فرورفته بودمو نگاهای کنجکاو و هفت چشمو تحمل میکردم..... نیما هم سکوت کرده بود.. بالاخره خاله نیایش سکوت سالنو شکست وبا بغض گف: نیماجان. قربونت برم. نمیخای واسمون تعریف کنی چ اتفاقی واست افتاد؟

نیما موهاشو با دست داد بالا و گف: اممم خب خاله جون. من یه کاری برام پیش اومد به خاطر همین بدون هماهنگی از بچه های تیم و بهروز جدا شدم و به شهر برگشتم.. و اونجا بود ک با این خانوم تصادف کردم و حافظمو از دست دادم.. ایشونم تا موقعی ک من حافظمو بدست اوردم. ازم مراقبت کردن ...

بهروز از عصبانیت سرخ شد و به طرف نیما اومد. یقشو گرفت و رخ ب رخ هم ایستادن.. با خشم نعره کشید: آخه چرا؟ میدونی من چی کشیدم وقتی تو یدفه غیبت زد؟ چرا سهل انگاری کردی نیما؟؟ هممون فک میکردیم تو مردی ک چن ماهه ازت خبری نیس.. حتی مراسم ختمم واست گرفتیم.

نیما شرمنده سرشو پایین انداخت و گف: متاسفم رفیق. از همتون معذرت میخام.

از جام بلند شدم و گفتم: آقا بهروز. این چ کاریه؟؟؟!

با شنیدن صدام سرشو به طرفم چرخوند و نفسشو با شدت داد بیرون و یقه ی نیمارو ول کرد....

خاله نیایش باز جاش بلند شد و با شعف گف: مهم اینه ک نیما جانم برگشته ..به همین مناسب میخام یه جشن بزرگ بگیرم

.....

فرداشب قراره جشن بزرگی تو این خونه برگزار بشه و من از شدت هیجان درحال انفجارم ...اتاق مهمان رو به من داده بودن تا احساس راحتی کنم .الان رو تخت بزرگم نشسته بودم و منتظر آرایشگر بودم تا بیاد به صورتم صفا بده ..صورت پرمویی نداشتم ولی باید یکم ابروهامو مرتب میکردمدستمو به رونم تکیه دادم و چونمو گذاشتم روش...اممم این چن روزی ک اینجا بودم تقریبا یه شناختی از همشون پیدا کرده بودم ...خاله نی

ایش زن مهربون و خونگرمی بود ک طرز نگاهاش به من خیلی عجیب بود ..دیروز بهم گف من اونو یاد خواهرش ستایش میندازم ..نمیدونم چرا اینا اصرار دارن منو شبیه اون زن بدونن.من کجا و مادر نیما کجا ...اممم بگذریم .بهاره دختر بزرگ خانواده .خانوم دکتر شیطونی بود و صورت زیبایی داشت...بهروز پسر خانواده .پسر جدی و اخمویی بود ک جذبش آدمو خفه میکرد...و اما بهناز خانوووم.یه دختر جلف و از خودراضی ک همش با نفرت بهم نگاه میکرد .خیلی لوس و بی مزه بود ...همایون خان پدر خانواده .یه مرد مظلوم دوست داشتنی در عین حال قدرتمند بود.

تو فکر و خیال خودم غوطه ور بودم ک چن ضربه به درب اتاق زده شددستی به لباسام کشیدم و در حالی ک از جام بلند میشدم .گفتم : بفرمایید..

در باز شد و دختر تپلی تو چارچوب در ظاهر شد ..

لبخند شیرینی رو لباش بود: سلام من النازم .آرایشگر شما ..اجازه هس؟

.....

آی صورتمممم آی سوختم ..مامااااا ..اصلن فک نمیکردم انقد درد داشته باشه ..حاضر بودم تو دیگ آبجوش بشینم و غذای قبیله میشدم ولی صورتمو بند نمینداختم ...یکی زدم



تو سر خودم : خاک تو سرت نگار..دیگه این فکرای سرخپوستیتو بنداز دور .الان تو زندگی جدیدی داری ..

از جام بلند شدم و مقابل آینه ایستادم..ابروهام خیلی خوش حالت تر شده بود ..صورتتم باز تر و روشن تر شده بود ولبای قرمز و گونه های برجستم خودشونو بیشتر نشون میدادن....

اوه نیم ساعت دیگه قرار بود نیما بیاد دنبالم تا بریم واس مهمونی لباس بخریم...کشو رو باز کردم و نگاهی توش انداختم ...دیگه مامانم آرایشگری رو یادم نداده بود ..هر جوری بود خودمو آراسته کردم ..لباسای خوشگلی رو ک بهاره بهم داده بود رو پوشیدم ...وااای حتی تو خوابم نمیدیدم یه روز همچین ظاهری داشته باشم ..اممم هر چند آرایشم مٹ بقیه ی دخترا نبود ولی به نظر خودم خوشگل بودم .

در باز شد و یدفه نیما پرید تو ..چشماشو بست و با هیجان گف: لیدی نگاااار .مشتاق اینم تا چهره ی زیباتونو ببینم ..

چشماشو باز کرد و با دیدن صورتم کپ کرد و مٹ زنا به گونش چنگ زد ..کم کم لبخندی رو لبش نشست ..به تدریج نیشش کش اومد و در نهایت به قهقهه تبدیل شد ..گیج واستاده بودم وسط اتاق و خنده هاشو نگاه میکردم ...دستشو رو دلش گذاشته بود و با خیال راحت میخندید چون کسی تو خونه نبود ..

لابه لای خنده های مسخرش .به زور گف: دختر این چ وضعیه واسه خودت درست کردی؟! چرا رژ لبو پشت چشمات مالیدی؟! چرا گونه هاتو نارنجی کردی؟؟؟! بیا برو پاکش کن تا آبرومون نرفته

دلخور رفتم صورتمو شستمو برگشتم و با اخم زل زدم بهش ...با خنده رژ رو برداشت و نزدیکم شد ...چونمو با دستش گرفت و سرمو بلند کرد .و با اون دستش رژ و مالید رو لبام ...نگاه سوزندش رو لبام بود و منو آب میکرد ...آثار خنده تو صورتش محو شده بود و نگاهش داغ داغ بود .از شرم لباسمو تو مشتم گرفتم و آب دهنمو قورت دادم ...یدفه کلافه شد و سرشو نزدیک کرد و بعد.... سرب داغی رو لبام نشست و تنمو خشک کرد ...نفسم تو سینه حبس شده بود و چشمام تا آخرین درجه باز شده بود ...ولی چشمای اون بسته بود و بوسه های ریزش رو لبام مینشست...با تمام قدرتم پشش زدم و دستمو رو لبم کشیدم تا



رد پای بوسه ی ناگهانش از بین بره.. شرمنده سرشو پایین انداخت و چیزی نگفت.. قلبم دیگه نمیتونس قالبشو تحمل کنه و قصد پرواز داشت... با دستم کنارش زدم و سریع از اتاق بیرون رفتم....

تند تند از پله ها پایین اومدم... هنوز تو شوک کارش بودم.... رو مبل ولو شدمو دستمو آروم رو لبم کشیدم.. هجوم خون به گونه هام رو به وضوح حس میکردم.. اووووف آخه این چکاری بود ک تو کردی پسر؟!!!! آروم و سربه زیر از پله ها اومد پایین و روبروم ایستاد.. سرمو پایین انداختمو به انگشتای لرزونم خیره شدم.. جلو پام زانو زد و دستامو گرفت.. همینجوری ک سرم پایین بود.. نگاه دلخورمو تا چشمای غمگینش بالا کشوندم.. سیب گلوش از بغض بالا پایین شد و گف: نگار.. من معذرت میخام.. نمیخاستم این اتفاق بینمون بیفته.. نمیدونم.. دست خودم نبود.. منو ببخش

با پرخاش سعی کردم از جام بلند شم.. ولی با سماجت مانع شد: تا منو نبخشی.. نمیزارم
بری

تازه داشت خشم درونم غلیان میکرد: ازم توقع داری بوستو ک فقط از روی هوس بود.
فراموش کنم و همه چی مٹ قبل بشه؟؟؟

بلند تر از خودم داد زد: هوس نبوووددد

جیغ کشیدم: ولم کن.. من به تو اعتماد داشتم عوضی

پلکاشو رو هم فشرد و به سختی من من کرد: عشق بود.. فک کردم اشتباه شنیدم.. با صدای لرزونی پرسیدم: چی گفتی؟!

چشماشو باز کرد و خیره تو چشمام ادامه داد: هوس نبود نگار.. بخدا عشق بود.. من خیلی وقته ک دیوونه وار عاشقتم ولی غرور لعنتیم مانع اعترافم میشد.. من دوست دارم نگار... هرکاری میکنم عشق تو از قلبم بیرون نمیره.. عشقتم مٹ خودت تخس و شیطونه.. بدون اجازه ی من.. سفت و سخت جاخوش کرده تو اعماق قلبم..

تند تند حرف میزد و من فرصت هضم حرفاشو نداشتم.. اون الان گف عاشق منه؟؟!! ینی خواب نیستم

!؟. اگه این اعتراف شیرین .یه رویاس .آرزو میکنم هیچوقت بیدارنشم.

نگران و ترسیده زل زد بهم و با التماس گف: بگو توهم به من علاقه داری نگار ..خواهش میکنم عزیزم..التماس میکنم قلبمو نشکونش ک بی تو طاقت نمیارم ..
نه ! مٹ اینکه واقعیت داره ...اون قلبشو بهم هدیه کرده پس چرا من بهش نگم دوشش دارم؟

با لبخند دلنشینی پیشونیمو چسبوندم به پیشونیشو پچ پچ کردم : دوست دارم نیما
نفسشو آسوده فوت کرد تو صورتمو لبای داغشو رو پیشونیم گذاشت و بوسه عاشقونه ش ..
جون تازه ای بهم داد...از رو مبل سرخوردم پایین و کنارش نشستم...
با شرم و حیا نگاه میکردم ک یدفه تو آغوش مهربونش فرو رفتمچقد منتظر این لحظه بودم رو فقط خدا میدونه...

اگه میدونستم سرنوشت چه خوابی واسه عشقمون دیده با کمال میل حاضر بودم تو آغوش عشقم بمیرم

انصافا اعتراف عاشقونه ی شیرین و دلچسبی بود ..از آغوشش بیرون اومدم و گفتم : وای دیرمون شد..پاشو بریم دیگه .

همراه با چشمک شیطونی خندید وگف: امر .امرہ خانوم خوشگلمه .

با شرم مستی به بازوش زدم و گفتم : نیما!!!!

چشماشو با لذت بست و گف : آخ نیما فدای اون نیما گفتنت.

خندیدم و گفتم : حالا خوبه بالاخره تونستی اعتراف کنیا وگرنه این حرفا تو دلت میموند .میترکیدی

-آره راس میگی .من میترکیدم اونوخ کدوم بدبختی حاضر بود شوور تو بشه؟؟

با دلخوری مصنوعی لب برچیدم : عه حالا ک اینجوره .اصلن دوست ندارمم

با انگشتش زد رو نوک بینیم و با لحنی ک شوخی جدیش معلوم نبود گف: شوخی کردم عشقم.. میکشم اون کسی رو ک بخواد به تو فکر کنه .

قند تو دلم کیلو کیلو آب شد و لبخند پت و پهنی زدم

الان دقیقا سه ساعت و نیم بود ک تو پاساژای تهران میگشتیم دنبال یه لباس ولی هیچ کدومشونو دوس نداشتم ...

نیما با خستگی و ترش رویی گف: ای بابا ..نگار تو ک دست دخترای ایرانی رو تو انتخاب لباس بستن .

با خنده همینطور ک کشون کشون به سمت یه لباس فروشی میبردمش .گفتم : اولاً ک من از مادر ایرانیم .دوما این چیزا مال همه خانوماس .کشورش فرق نمیکنه عزیزم .

با انرژی و شیطنت گف: به خاطر اینکه ته جملت گفتم عزیزم ..انرژی فراوونی گرفتمو حاضرم پنج ساعت دیگه م در خدمت شما باشم خانوم خوشگله..

.....

بالاخره یه لباس قشنگ پیدا کردم .وقتی پوشیدمش با بدجنسی به نیما نشونش ندادم.....

الان تو راه خونه بودیم ...عجب ماشینی داره این پسر .از بس سرم ب عشق نیما گرمه ک از دیدن این همه چیزای عجیب غریب .تعجب نمیکنم ...

وقتی رسیدیم خونه ..بهر روز جلو در بود .کت مشکیشو رو دستش انداخته بود و به ساعتش نگاه کردتیپت تو حلقم آق بهروز ...

نیما ماشینو زیر سایه بون پارک کرد و من سریع از ماشین پریدم پایین ...بهر روز با قدمای بلند و محکمی به سمت ما اومد و گف : سلام ..چقد دیر کردین .همه نگرانتون شده بودن ...الان میخاستم پیام دنبالتون .

با نگرانی بهم خیره شدو گف : اتفاقی ک واستون نیفتاد .

تو عمق چشماش چیز عجیبی میدیدم ک تنمو به لرز مینداخت ..نیما با اخم جلو اومد و دستمو محکم گرف : مگه ما بچه ایم ک نگران ما شدین ؟

کمی تمسخر تو صدای بهروز موج میزد : والا ترسیدم مٹ اون دفه بری و چن ماه دیگه برگردی

ابروهای نیما بیشتر گره خوردن ک من ته دلم واسه جذبش .قربون صدقش رفتم ..
سعی کردم پادرمیونی کنم : اممم اون یه اتفاق بود آقا بهروز ..بهتره خاطره های تلخ رو از ذهنتون بیرون کنید

.....

.....

بالاخره الناز .آرایشگر تپلم.از روم کنار رفت و فرصت نفس کشیدن بهم داد..هووووف کل وزنشو رو من انداخته بود تا آرایشم کنه ...یه تای ابروشو بالا انداخت و چشماش پر از غرور شد: به به ببین چ شاهکاری شد .چقد خوشگل شدی نگار
با ناز پشت چشمی نازک کردم و گفتم : خوشگل بودم .

خندید و با تکون دادن سرش حرفمو تایید کرد ..خخخخ هنوز چن روز همیشه ایران اومدم ولی از لحاظ اخلاق کپی برابر اصل دخترای اینجا شدماخلاقی ک از مامانم به ارث بردم اینجا داره خودشو نشون میده ..با رفتن الناز .از روی صندلی پاشدم و روبروی آینه ایستادم ...با دیدن تصویر دختر روبروم .کپ کردم .دختری با لباس حریر نقره ای و آرایش زیبا روی صورتش و موهای حلقه حلقه شده.. تو آینه بود ک با چشمای گرد نگام میکرد ..ینی این دختر خودمم!!!!!! تاج ظریف نقره ای روی موهام .برق میزد و منو به وجد می آورد ...وای خیلی کنجکاوم عکس العمل نیما رو ببینم ..وووییی هیجان داره خفم میکنه ...لب تخت نشستم و جعبه ی کفشو از زیر تخت کشیدم بیرون ...ای خدا! آخه من چجوری اینو پام کنم .خدایا خودت رحم کن پام داغون نشه با این پاشنه ها ...کفشو پوشیدم و از جام بلند شدم.سعی کردم صاف بایستم ...چن تقه به در اتاق خورد .بدون اجازه ی من در باز شد و نیما مٹ دور از جونش گاو .اومد تو اتاق.....تا چشمش به من خورد سرجاش خشک شد بعد چن لحظه .سرشو پایین انداخت و با شرم من من کرد : اممم ببخشید .شما نگار و ندیدید؟

با حرص بالشتو از رو ت

خت برداشتم و به سمتش نشونه گرفتم... با خنده جاخالی داد و بالشت به در خورد... به زور ولوم صدامو پایین نگه داشتم: پسره ی دیوونه.. منو نشناختی؟؟؟؟؟

خندید و لبشو گزید: نفرمایید نگار خانوم.. مگه میشه من عشقمو شناسم؟

دلخور سرمو پایین انداختم. هه توقع داشتم عاشقونه رفتار کنه.. ولی بازم شوخ طبعیش گل کرد.. انقد تو فکر فرو رفته بودم ک متوجه نشدم روبروم ایستاده... سرمو بالا گرفتم و تو آبی چشماش غرق شدم.. دریای محبت و عشق چشماش دلخوریمو از بین برد... لبخندی زدم و گفتم: خوب شدم؟

زمزمه کرد: خوب چیه. معرکه شدی عزیزدلم.

یه چیزی. ته دلم قلقلکم داد... لبامو داخل دهنم جمع کردم و سرمو کج کردم..

بوسه ی شیرینی رو گونم کاشت و سرمو به سینش چسبوند.. تمام احساسمو تو صدام ریختم و صداش زدم: نیمااا

نفس عمیقی کشید و سینه پهنش بالا پایین شد: جان دلم؟

با لحن بچگونه گفتم: چن تا دوسم دالی؟

آروم خندید و گف: بیشتر از اونی ک فکرشو بکنی.

سرمو از سینش جدا کردم و چون قدش خیلی بلند تر بود. واس نگاه کردن به چشماش سرمو بالا گرفتم: مهمونا اومدن؟

بوسه ای روی موهام نشوند وگف: آره عزیزم.

با استرس آب دهنمو قورت دادم و گفتم: من یه کوچولو خجالت میکشم. من زیاد بلد نیستم مث شما رفتار کنم.

لبخند پر محبتی گوشه ی چشماشو چین داد: عزیزم.. من مطمئنم هیچ کدوم از دخترای اون جمع مث تو زیبا و معصوم نیستن.. من فامیلای خودمو میشناسم... تو از همشون بهتری

چقد خوبه عشقت بهت بگه تو از همه براش بهتری... از چشمه ی قلبم. غرور جوشید و باعث شد صاف بایستم و سرمو بالا بگیرم... با اعتماد به نفس قدم اولو به سمت در برداشتم ولی یدفه پام پیچ خورد و پخش زمین شدم... آیییی غرورم به ما نیومده.. با درد مچ پامو ماساژ دادم... نیما نگران کنارم زانو زد و به مچ پام نگاه کرد : چیزیت نشد؟

-اوووومم نه فک نکنم ..

-میتونی بلند شی؟

مچ پامو کمی تکون دادم . دردش کم شده بود .. به کمک دستام از رو سرامیکا بلند شدم و لباسامو مرتب کردم... نیما نوچی کرد وگف: اینجوری ک همیشه ..یه کفش عروسکی بپوش .پاشنه نداشته باشه

میخاستم بگم لازم نیس ولی هنوز دهنمو باز نکرده .سریع بیرون رفت و چن دقیقه بعد با کفش سفید خوشگلی اومد تو اتاق: اینا مال بهارس..استفاده نکرده هنوز..براش کوچیکن.فک کنم سایز تو باشه

بی حرف .پوشیدمشون..هووووف با اینا راحتتر بودم..

با نیما از اتاق خارج شدیم و خرامان خرامان از پله های مارپیچ.پایین رفتیم...همه از قبل میدونستن نیما زندس ولی با اینحال بعضیاشون هنوزم شوک زده و خوشحال بودن و نیما رو در آغوش میگرفتن.....با لبخند نظاره گر بودم ک حضور کسی رو کنارم احساس کردم ..بهروز با تیپ جذابش کنارم ایستاده بود و با همون نگاه سرشار از غرورش .نگام میکرد ..

ابرومو کمی بالا دادم : کاری داشتین؟

چشمای مشکیشو رو اجزای صورتم چرخوند و گف: یه اتفاق عجیب واسم افتاده ک بی شباهت به معجزه نیس..خودمم نمیتونم باورش کنم

با کنجکاوی .کامل به طرفش چرخیدم و کمی چشمامو گرد کردم : خب ..این اتفاق به منم مربوط میشه؟

پوزخند تلخی زد: این .اتفاق خود تویی دختر

با تعجب گفتم :منظورتونو نمیفهمم.

سرشو چرخوند و به نیما ک در حال خوش وبش با مهمونا بود. نیم نگاهی انداخت: همیشه
بریم تو حیاط؟

سرمو تکون دادمو همراهش به حیاط رفتم... کنار استخر ایستاد و باژست خاصی. مشغول
سیگار کشیدن شد... منتظر نگاهش کردم و گفتم: میشنوم

دود غلیظ سیگارو تو هوا پخش کرد و به طرفم برگشت. با نگاه عجیبی تو چشمام نفوذ کرد
و آهسته گف: من دوست دارم نگار

به لبای قرمز زرز اوون دختر خیره بودم که دستم توسط نیما کشیده شد و مثل کش
دنبالش کشیده شدم، با حرص دستمو کشیدم و کتفمو ماساژ دادم: نیما یه بار دیگه
اینجوری کنی. جوری میزنمت که با موچین جمعیت کنن. هر تیکه ایتو بدن به این دخترا که
از حسودی نترکن ..

لبخند شیطونی لباشو کش داد: فعلا که شما حسودی خانوم کوچولووووو.

تخس گفتم: حسودی که نکردم فقط دلم میخاس خودم خفش کنم و بعد گره ی کفنشو
پایونی بزنم .

نیما برای جلوگیری از خندش. دستی به لبش کشید ..

خاله نیایش و همایون خان تو ماشین منتظرمون بودن، داشتیم به سمتشون میرفتیم. که یه
موجود کوشولو از جلومون قل خورد! با تعجب نگامو بهش دوختم و دیدم یه دخیل ۲-۳
ساله با لباس صورتی، گریه کنون، دستاشو رو صورت خوجش گذاشته بود و مامان مامان
میکرد! وووویییی انقد تپل و نمکی بود که با توپ اشتباهش میگرفتی! به سمتش رفتم و
بغلمش کردم... با استرس تکون تکونش دادم و با لحن بچگونه ای گفتم: نازی نازی آروم
باش کوچولو. مامانت کجاس؟ گمش کردی؟

ولی اون هنوزم گریه میکرد. سرشو به سینم چسبوند و دماغ کوچولوشو به شالم مالید. با
اینکه چندشم شد ولی دستمو روموهای فرفریش کشیدم و سعی کردم آرومش کنم.. نیما با

به تاج تخت تکیه دادم .موهای لخت طلاییش.هارمونی قشنگی با رو تختی زرشکی،ساخته بود ..دستمو دراز کردم و انگشتمو لای موهایش گم کردم .نرمی موهایش دلمو صیقل میداد و حس خوبی بود ...

دوس داشتم براش از عشق حرف بزنم ..

-نیما ،قلب من مثل صدفه و عشق تو درست مثل مرواریدی تو قلبم محفوظه .میخام بدونی هر اتفاقی واسمون افتاد .عشق تو از قلبم نمیره ...همونطور که یه صدف بدون مروارید .هیچ ارزشی نداره .قلب منم بدون عشق تو تپشی نداره ...نمیدونم کی و کجا عشقت قلبمو نشونه گرفت ولی میدونم الان درست خورده به هدف

سرمو آروم به طرفش چرخوندم و صداش زدم آبی چشماش،زیر پلکاش پنهون شده بود ...نکنه خوابش برده !!!! بازوشو تکون دادم و دوباره صداش زدمچرخی زد و دمر روتخت خوابیدو صورتشو بین دو بالشت ،پنهون کرد .صدای خفه ش به گوشم رسید: عه نگاااا !چیکار میکنی ؟ خواب بودما .

قیافم مثل سخته ایا شده بود .ینی اینهمه حرف عاشقونه رو به دیوار زده بودم !! جیغ کشیدم : وسط حرفای من تو خواب...

هول به سمتم اومد و دستشو رو دهنم گذاشت و گفت: هییییس .جیغ جیغ نکن بابا...شوخی کردم،خواب نبودم .

با حرص دستشو گاز گرفتم ، به زور جلوی دادشو گرفت و چشماشو رو هم فشار داد .به رد دندونای خرگوشیم رو دستش نگاهي انداخت .نگاش آروم شد و بوسه ای به به رد دندونام زد .

دستاشو دور تنم حصار کرد و گفت: عشق من !مگه میشه من حرفای عاشقونتو بشنوم و به خواب برم؟! زن و مرد باید به هم محبت بورزن و عشقشونو ابراز کنن .حالا که من همچین زنی گیرم اومده که غرورشو کنار میزاره و با تموم احساسش .به عشقش اعتراف میکنه ، بگیرم بخوابم؟من اگه بمیرم با عاشقانه های تو زنده میشم .

حرفاش آرامشی رو، تو رگام جاری کرد ..ولی واس اینکه کارشو تلافی کنم، گفتم : من که زن تو نیستم اینقد زن زن میکنی
سرشو تو گردنم فرو کرد و وشیطون گف: ازدواج ، از آنچه فکر میکنید به شما نزدیک تر است نگار خانوم .انقد منو اذیت نکن خانومم

از ته دل ،قهقه ای سر دادم و دستامو دور کمرش حلقه کردم .خدایا این خوشی و عشق بی نهایت رو نصیب همه ی دنیات کن چون عشق، لذت بخش ترین ، حس دنیاس و باید بین همه ی بنده هات تقسیم بشه

پیش دستی رو ،رو پام گذاشتم و مشغول پوست کندن سیب شدم،همه ی خونواده دور هم جمع شده بودیم و گپ میزدیم ،بهرروز از بیمارستان مرخص شده بود .الانم ،مٹ آینه ی دق، رو مبل رو به رویی من جا گرفته بود و از غفلت نیما ،استفاه کرده بهم خیره شده بود .تو نگاهش غرور موج میزد ولی غم چشماشو نمیتونس ازم مخفی کنه .زیر چشماش کمی گود رفته بود ..نگاه بی تفاوتمو ازش گرفتم و حرص زده از نگاه خیره ش ،چاقو رو محکم تو تیکه ی سیب فرو کردم ،پیش دستی رو کنار گذاشتم و به نیما که بی خبر از همه جا ،غرق صحبت با همایون خان بود ،گفتم : نیما من رفتم تو حیاط ،میخام هوا بخورم .

سرشو تکون داد و دوباره مشغول صحبت شد .

نفس عمیقی کشیدم و روی تاب دونفره کنار استخر نشستم ..تو فکرو خیال غوطه ور بودم که تاب تکونی خورد...از ترس هینی کشیدم و به پشت سرم نگاه کردم .

قامت بهروز ،روم سایه انداخته بود ..یکم بر وبر نگاهش کردم .اونم همینجوری زل زده بود تو چشمام .پسره ی سیریش از رو نمیرفت!پوفی کشیدم و نگامو از دو گوی مشکی



چشماتش، گرفتم.. موهای سرکشمو زیر شال بنفشتم پنهون کردم و سرمو زیر انداختم
 سکوت سنگینی بینمون حاکم شده بود و عذابم میداد.. با نوچی که کردم، اعتراضمو نسبت
 به حضورش نشون دادم

هنوزم پشتم ایستاده بود و چیزی نمیگفت. بعد چند لحظه، آرام کنارم نشست.. یکم
 خودمو جمع کردم و فاصله مو باهاش حفظ کردم.

صدای زمزمه وارث به گوشم رسید: واقعا دوسش داری؟

لب زدم: خیلی

آهی کشید: متاسفم. ولی نمیتونم از دستت بدم.

با چشمای گرد شده به سمتش متمایل شدم: چی گفتی؟

شونه هاشو بالا انداخت و انگشتاشو، موج وار، روی پاش به رقص آورد.. این تظاهر به
 ریلکس بودنش، کفری م میکرد..

انگشتمو زیر بینیم کشیدم و با پوزخند گفتم: مثلا میخای چیکار کنی؟

سرشو چرخوند و با نگاه قاطعی تو چشمام خیره شد: هرکاری. حتی اگه از اون کار
 متنفر باشم.

معنی حرفشو نفهمیدم. تخس گفتم: هیچ کاری نمیتونی بکنی.

پوزخند صدا دارش رو مخم رژه رفت. آخ که دلم میخاس لباشو بهم بدوزم تا انقد پوزخند
 مزخرف حواله م نکنه.. نگاه عجیبی بهم انداخت و از جاش بلند شد و دست به جیب ازم دور
 شد.. ای خدا عاقبت مارو بخیر کن با این بهروز. یجورایی ترسناک بود بنظرم. هم خودش
 هم عشق عجیبش

حالا که هیشکی نبود. بهتره یه دلی از عزا دربیارم... پاورچین پاورچین به سمت یکی از
 درختا رفتم و تو یه حرکت خیلی سریع. همزمان چنتا برگ رو از شاخه کندم و همشو تو
 دهنم جا دادم.. از هر چی میگذشتم از این برگای خوشمزه نمیتونستم بگذرم. خوشحال

و خرم داشتم میجویدمشون که با پس گردنی که خوردم، همش پرید تو گلوم و به سرفه افتادم... با صورت سرخ شده برگشتمو نیما رو دیدم که دست به سینه، پشت سرم ایستاده و با نگاه سرزنشگری بهم زل زده. طلبکار گفتم: ها؟ خو گرسنم بود..

-مگه تو شام نخوردی؟

-چرا خوردم. ولی گفتم جلو خونواده ی شوور. کلاس بزارم کم تر ببلعم سرش به عقب پرت شد و قهقهه ش هوا رفت... بریده بریده گفت: این سیاستای خانومای ایرونی رو از کجا یاد گرفتی ورپریده؟

قری به گردنم دادم و گفتم: خدادادیه عشقم.

دوباره یاد پس گردنی ش افتادم و دلخور گفتم: نگفتی یه وخ خفه شم با اون دستای شاه غولت؟

با خنده با نمکی جواب داد: ببخشید عزیزم، حرصی بودم از دستت صدامو انداختم رو سرم و دست به کمر جیغ کشیدم: چشم روشن، حتما دو روز دیگه که ازدواج کردیم. کتکم میزنی

انگشتشو به معنی سکوت رو دماغش گذاشت و گف: هییییییس!! چته؟ چرا کولی بازی در میاری تو؟

اخم غلیظی کردم و دست به سینه شدم: من زن تو نمیشم

انگشتشو رو گونم کشید و زمزمه کرد: کی دلش میاد خانومی به خوشگلی تو رو بزنه؟! مکتی کرد و ادامه داد: برا اینکه خانوم خوشگلم از دست آقای خوشتیپش، دلخور نباشه. فردا میبرمش جنگل که هر چقد خواست برگ بخوره.

دلخوریم دود شد رف هوا، برق چشمامو به خوبی حس میکردم: جدی؟؟؟!!!

به ذوق بچگونه م خندید و سرشو به نشونه ی تایید. تکون داد

***** □

با سروصدایی که از بیرون به گوش میرسید پلکام از هم فاصله گرفت... تو جام غلتی زدم و بالشتو برداشتم رو گوشم فشار دادم .. اه حالا صبح به این زودی واجب بود بریم جنگل؟ .. خودم کردم که لعنت بر خودم باد.. نگار باید این برگ خوردنو از سرت بندازی هم نیما رو پیر میکنی با این کارات هم خودت چاق میشی ... خخخخ چی میگم من ؟ آخه کی با برگ چاق شده ک من بشم؟! ... وایییی این اخلاقای خانوما همینجوووور داره بهم سرایت میکنه ... از چاق شدن میتروسم تازگیایاا

بی خیال این فکرای مزخرفم شدم . دستمو ستون و پاهامو از تخت آویزون کردم .

سردی سرامیکا .. کف پاهامو قلقلک میداد ... از رو تخت بلند شدم و پابرهنه رو سرامیکا قدم برداشتم ... این کار کمی از خماری خوابمو از بین میبرد... بعد اینکه دست و صورتمو شستم ، مقابل آینه ایستادم و حوله ی صورتی رنگو آروم رو پوستم کشیدم تا مبادا پوست خوشگلم خراب شه. این کارا رو از بهاره

یاد گرفته بودم وگرنه خودم تا یه ماه پیش با پوست حیوونا صورتمو خشک میکردم :

رژ صورتی رو از جلو آینه برداشتمو به لبام مالیدم ..ووویییی چ هلووییی شدم .. نیما بخورتت گوگولی ... به دیوونه بازیای کله صبی خودم خندیدم و رژ رو سرجاش برگردوندم ... با برس به جون موهای بلندم

افتادم و از دو طرف بافتمشون و رو شونم رها کردم . مانتو شلوار خوشگلی تنمو قالب کرد .. شال سورمه ای رو آزاد رو موهام انداختم .. اون موقعی که تازه اومدم ایران ، گیج بازی در میوردم ولی الان کم کم هنرای نهفته در درونم خودشو داره نشون میده و تیپای پسرکش میزنم ، کفش اسپرتی رو پام کردم و از اتاق خارج شدم ... همزمان با من .. نیما هم از اتاقش خارج شد .. چ تیپی زده بود ناکس! بترکه چشم حسود .. برم اسپند دود کنم واس نفسم .. اوووو نگار . صندوق صدقات شد از بس قربون صدفش رفتی ... نیما خمیازه کشون به سمتم اومد

- صحبت بخیر عزیز دل نیما

با ناز پلک زدم : صب تو هم بخیر عشقم ..

لبخندی گونه هاشو برجسته کرد : دیشب که تو رفتی

لالا ، نتونستم بقیه رو راضی کنم که بریم پارک ..همشون در گیر کارای خودشونن ..خودمون دوتایی میریم مثل دوتا کفتر عاشق ...
اینو گفت و به حرف خودش خندید
با تعجب گفتم : پارک میریم یا جنگل !؟

- الان که پاییزه عزیزم ...جنگل هوا سرده .سرما میخوری ...میریم یه پارک پر از درختای کاج ...خندید و ادامه داد: درخت کاج که باب میلتون هس سرورم ؟
با خنده و حرص مشتی به بازوش زدم و گفتم:نخیر اون قابل خوردن نیس ..برگای دیگه رو میخورمخمیازه ای کشیدم و غر زدم :حالا واجب بود کله صبی پاشیم بریم پارک ؟؟؟!!
- الان هوا خوبه ...سرب زیاد آلوده نیس .. با لودگی ادامه داد:سخرخیز باش تا کامروا باشی دلبندم انقد غر نزن ...
پشت چشمی نازک کردم و گفتم : حالا دهن خودت که مٹ کروکودیل بازه و فرت فرت خمیازه میکشی ..دست خودت بود تا لنگ ظهر میخوابیدی اقا!
با لبخند با نمکی دستشو پشت کمرم گذاشت و به سمت پله ها هدایتم کرد ...

کفشامو در اوردم و با پای برهنه رو علفا میدویدم ..دلم واسه طبیعت تنگ شده بود ..طبیعت خونه ی من بود و دل کندن ازش، سخت ترین کار ممکن بود واسم ..
چار زانو رو علفا نشستم . سرمو بالا گرفتم و به اسمون پوشیده از ابر ، خیره شدمواسه هر کدوم از ابرا ، شکلاهی مختلفی در نظر میگرفتم که سروصدای چن تا پسر ، توجهمو به خودش جلب کرد



نگامو سمت اونا کشوندم و با کنجکاوای به مسخره باز یاشون نگاه کردم ..همون موقع ، نیما با دوتا لیوان شیری که دستش بود ، کنارم نشست ..رد نگامو گرفت و اونم مشغول تماشای پسرا شد.

رسماً پارکو گذاشته بودن رو سرشون ..صدای خنده های بلندشون تو پارک منعکس میشد..

۴ تا پسر بودن ولی به اندازه ی یه لشکر ، انرژی داشتن ...یکیشون هر چن قدم که برمیداشت یدفه میپرید و دستشو به طرف شاخه های درخت دراز میکرد و اونا رو میکند ..شاخه های ظریف بیچاره ، بدون هیچ مقاومتی ، اسیر دستای اون میشدن ..یکم با اون شاخه ها میزد تو سر و کله ی رفیقاش و بعد مینداختشون زمین ..صدای اون چوب بی جون تو گوشم می پیچید ، زیر پاهای اونا له شد و مادرشو میخاس ...مادرش همون درخت تنومند بود که واس دوری فرزندش اشک میریختبرگای زردی که از درخت میبارید همون اشکای غم انگیزش بود ..همه ی اینارو حس میکردم و قلبم هر لحظه ، بیشتر تو سینم ، فشرده میشد ..یکیشون ، هندونه ی بزرگی دستش گرفته بود ..احساس کردم از تعجب ، دوتا شاخه گنده رو سرم سبز شد..صبح به این زودی اومدن پارک ، هندونه بخورن؟؟؟؟!!!!

همینجور راه میرفتن و آشغالاشونو تو پارک رها میکردن ، ازشون متنفر شدم ..اوووووج بی فرهنگیشونو نشون ملت میدادن ..با حرص و خشم بهشون خیره بودم که بالاخره در فاصله ی کمی از ما ..رو علفا نشستنپسره هندونه رو گذاشت زمین و با چاقویی که از کولش ، بیرون آورد ، قاجش کرد .

همشون با ذوق منتظر بودن تا هندونه رو نوش جان کنن ولی با دیدن هندونه صورتی و نرسیده ، باد همشون خالی شد و کنف شدن ..آآآخ ک حالم جا اومد :

یه نفرشون با بدجنسی ، هندونه رو برداشت و جوری تو آب گذاشتش که طرف قاچ خورده مشخص نباشه ...رفیقاش به خباتش خندیدن و بعد از چند مین از جاشون بلند شدن و پارکو ترک کردن..هه شک ندارم که خل بودن ، لعنتیا فقط اومدن پارکو بهم ریختن و رفتن ...بی اختیار ، دستم رو پام مشت شد ..دست گرم نیما روی مشتم قرار گرفت ، به سمتش برگشتم ، هنوزم چشمام مملوء از خشم و اندوه بود ..با تعجب نگاهی به چشمای طوفانیم انداخت و گفت:چپشده؟! چرا انقد به اونا زل زده بودی!!

لیوان شیرو به دستم داد و گفت: بخور که دیگه باید کم کم بریم عزیزم

آه خدایا خودمم نفهمیدم که چند دقیقس به کارای اونا نگاه میکنم و از نیمای عزیزم غافل شدم!

لیوان شیرو به لبم نزدیک کردم و مزه مزش کردم....هنوزم التماسای اون شاخه ی بی گناه تو گوشم آونگ میزد ..

به نقطه ی نامعلومی خیره شدم و زمزمه وار گفتم: ما جزئی از طبیعت هستیم نه رئیس آن ..ما هیچگاه گیاهی را با ریشه از خاک نمیکنیم ..ما در فصل بهار آرام روی زمین قدم برمیذاریم چون مادر طبیعت باردار است ...هرگز به درختان آسیب نمیرسانیم .ما فقط درختان خشک را قطع میکنیم و قبل از قطع کردن برای آرامش روحش دعا میکنیم به اندازه ی مصرفمان درخت میبریم هرگز هیزم ها را اسراف نمیکنیم حتی اگر یک درخت جوان و سرسبز را قطع کنیم همه درختان دیگر جنگل اشک میریزند .اشک آنها دل مارا میشکند و قلبمان را مجروح میکند ..خاک مادر ما و اسمان پدر ماست ..باران عاشقانه ترین سرود هستی ست ...طبیعت روح دارد و مهربانی را میفهمد ...ما جزئی از طبیعت هستیم نه صاحب آن

انگشت نیما رو صورتم کشیده شد و اشکایی رو که نمیدونم کی از چشمام باریدن رو، کنار زدن ...سرمو تو آغوشش پنهون کردم، دست نوازشگرش رو سرم کشیده شد

آهی کشید: نمیدونم چی بگم ؟ فقط آرزو میکنم روزی برسه که مردم اینجا هم عقاید شما رو داشته باشن .

تو آغوش گرمش .آروم گرفتم ..

بعد از چن لحظه ، تکیمو از سینه ی پهنش گرفتم ..لیوان شیرو مجددا به لبام نزدیک کردم و همشو سر کشیدم ..با آستین مانتوم .دور لبمو پاک کردم که طبق روال همیشگی ، با نگاه توییخ کننده ی نیما مواجه شدم ..گاهی اوقات حس میکردم مامانم ..واقعا سعی داشت منو از شیطنتای بچگونم جدا کنه ولی افسوووووس که من با شلخته باز یام ، خو گرفته بودم ...صورتمو نزدیکش کردم . نیشمو تا بناگوش کش دادم و چشمکی نثارش کردم که باعث

شد نقاب جدیت از صورتش کنار بره و بازم بخنده..ولی طولی نکشید که نگاهش رو یه نقطه زوم شد .لبخندش کمرنگ شد و جاشو به یه خط ، درست ، وسط ابروهای خرماییش داد..با ابروهای بالا رفته رد نگاهشو گرفتم و نگام به دوتا پسر ژینگول گره خوردصدای حرصی نیما به گوشم رسید : یه امروز که ما دست زمونو گرفتیم اومدیم پارک .باید پسرا مٹ موروملخ اینجا بریزن!

ته دلم قیلی ویلی رفت از غیرتش ...

پسره اولی داشت

اطرافو دید میزد که چشمش به هندونه ی تو آب، خورد ...با ذوق گفت : وایای پسرررر!

ببین چی شکار کردم اول صبی !

دست رفیقشو کشید و به سمت هندونه رفت..در حالی که داشت آستینشو تا آرنج بالا میدادگفت: کی این خوشگل خانومو فراموش کرده بیرتش؟

جااااان؟؟؟؟!!! الان به هندونه گفت خوشگل خانوووم؟؟؟؟!!!!

خم شد و هندونه رو برداشت ..اما آب و تخمه هندونه و لجن و هر چی که تو هندونه جمع شده بود ...شررری ریخت رو لباسش..این صحنه رو که دیدم همچین زدم زیر خنده که پسره فک کرد کار منه ،میخاس حمله کنه سمت ولی با دیدن نیما که کنارم مثل یه محافظ نشسته بود ، موش شد و با رفیقش ،زدن به چاک ،آخه نیما دو برابر اون هیکل داشت..میتونس دوتاشونو بزاره تو جیبش ...

وای انقد خندیده بودم ..دلم درد گرفته بود ...نیما هم همراهم میخندید ...وای که چه ماجرای شد این هندونه !

با خستگی دکمه های مانتومو باز کردم و با یه حرکت .ازتنم در اوردمش...نیما رو کاناپه لم داد و چشماشو بست : فردا باید برم دانشگاه ...

خمیازه کشدارم باعث شد . حرفام کمی نامفهوم بشه : دا...ن...گا؟!...او...جا چیکا داری؟
 با خنده پلکاشو فاصله داد و نگام کرد : تدریس دیگه ..بالاخره باید یه جوری خرج عیال
 خوشگلمو جور کنم دیگه خابالو خانوووم
 یه تای ابرومو بالا دادم و واس تایید حرفش ..چن بار سرمو بالا پایین کردم : بله بله ...به
 نکته ظریفی اشاره کردید استااااا
 چشماشو ریز کرد و از رو کاناپه بلند شد ، با قدمای آرومی به سمتم اومد .همینطور که
 داشت بهم نزدیک میشد با لحن تهدید کننده ای گفت : بله؟! الان مسخره کردی منو خانوم
 خانومااا!؟
 سینه به سینه ، روبروم ایستاد ، تخس سرجام ایستادم . عقب نرفتم و شجاعتمو به رخس
 کشیدم ، زبونمو تا ته براش در اوردم و گفتم : بلهههه
 لبخند شیرینی رو لباش پخش شد : الحق که با همه دخترا فرق داری نگار !
 سرمو کج کردم و با غرور گفتم : ما اینیم دیه .
 سرشو نزدیک کرد و نرم، گونمو گاز گرفت . پیچ پیچ کرد : شیطونی نکن ..یه لقمه چپت
 میکنماااا شیرین عسل
 ریز ریز خندیدم و با انگشت سبابم ، به عقب هلش دادم: برو برو ...پررو نشو خواهشاااا
 کمر باریکمو تو دستاش گرفت و بوسه ی داغی رو پیشونیم نشوند ...کمرمو ول کرد و
 همونطور که با چشمای خمارش اجزای صورتمو از نظر میگذروند ، یه قدم به عقب
 برداشت .
 قطره ای رو شقیقم سر خورد ..لبمو به دندان گرفتم و سرمو زیر انداختم ، قلبم محکم به
 سینه میکوبید . با صدای در به خودم اومدم و به جای خالی نیما زل زدمرو تخت ولو
 شدم و نفس سنگینمو بیرون فرستادم .

یه طرف شالمو انداختم رو شونه ی چپم ..با عجله از پله ی آخری پریدم و نفس نفس زنون گفتم :اه ..نیما یه لحظه صب کن ..اومدممم

نگام به همایون خان ،خورد که با ژست خاص خودش رو مبل نشسته بود و کتابی رو مطالعه میکرد ...فنجونشو رو میز گذاشت وهمونطور که نگاهش به نوشته های کتاب بود، جدی گفت: مواظب خودتون باشین .نیما جان با احتیاط رانندگی کن پسر

مودب سرجام واستادم و آروم گفتم : چشم

نیما هم در حالی که دستگیره ی درو پایین میکشید گفت:باشه عموجان.حواسم هس...اینو گفتو از ساختمون خارج شد ...

برای خداحافظی از خاله نیایش ، راهمو به سمت آشپزخونه کج کردم ...

خودمو ازکانتر آویزون کردم و سریع گفتم :خب ما میریم خاله نیایش .خدافضا

خاله در حالی که داشت پیازرو واس سالاد شیرازی، خورد میکرد ؛سرشو بالا آورد ..چشمای نمناکشو با پشت دست پاک کرد و لبخند پرمحبتی با چاشنی نگاه مهربون ، بهم هدیه داد: برو به سلامت دخترم .

لبخندی زدم و به طرف در حرکت کردم ..دستم رو دستگیره بود که صدای شیطون وشاداب بهاره از اتاقش ، به گوش رسید:عالاای عروس خانووم ! یه حلقه ی خوشگل نانا بخرینااااا
 خندیدم و با صدای بلند گفتم :باشه .نهایت سلیقه ی نداشتمونو به خرج میدیم عزیزم ..خدافضا

در ماشین باز کردم و سوار شدم ..در حالی که تو آینه ، مشغول مرتب کردن شالم بودم ، گفتم : خب من آمادم ..بریم

جوابم سکوت بود و بس!!! یه لحظه فک کردم تو ماشین کسی نیس و اونی ک دیدم ، احتمالاً روح نیما بوده !

با ابروهای بالا رفته به سمتش متمایل شدم و گفتم : وا ! چرا نمیری؟!
 بازم هیچی نگفت و خنثی ، نگام کرد .سرمو به معنی "چته؟" تکون دادم
 لباسو با حرص رو هم فشار داد و با چشمای ریز شده گفت:تو چرا انقد منو معطل میکنی؟
 دو ساعته تو ماشین منتظرتم
 مظلوم لب برچیدم: اولندش دو ساعت نه و ۵مییین دومندش زشت بود خووو..خدافظی
 نمیکردم؟؟؟!!
 تو یه لحظه به سمتم خم شد و گاز کوچیکی از لبم گرفت .
 دستمو رو لبام گذاشتم و با اخم کمرنگی نگاهش کردم ..
 حین اینکه استارت میزد نگاه بیخیال و شیطونشو به جلو دوخت :اخم نکن .دلخور بودم باید
 یجوری حرصمو خالی میکردم
 با گونه های رنگ گرفته ، زیر لب گفتم : خیلی خوووب ...بریم دیگه
 طرح لبخندی رو ،رو نیمروخش دیدم

نگاه مشتاق و براقم رو حلقه های ظریف طلا

، سرمیخورد .لامصبا یکی از یکی خوشگل تررر!
 اگه دست خودم بود ،بیس تا انگشت دست و پامو غرق حلقه میکردم ولی حیف که باید به
 یکیشون بسنده میکردم

لبمو به دندون گرفتم و با دقت بیشتری بهشون نگاه کردم ...با کمک نیما تونستم یکی از
 حلقه هارو انتخاب کنم ..اصن انگار همشون بچه هام بودن .نسبت به همشوون حس
 خاصی داشتم ...فک میکردم فقط من اینجوریم ولی وقتی وسواس خانوم کناریمو تو انتخاب
 گردنبند دیدم به این نکته ی ظریف پی بردم که همه ی خانوما اینجورین (:

ست همون حلقه رو خریدیم و از مغازه خارج شدیم... وقتی سوار ماشین شدیم، میخاستم به نشونه ی تشکر، شعر عاشقونه ای رو تقدیمش کنم.. نفس عمیقی کشیدم و با تموم عشقی ک تو وجودم بود، زمزمه کردم: I love my eyes

تو حرفم پرید و با لحن عاشقونه ای لب زد when u look into them

I love my name-

when u say it-

I love heart-

when u love it-

I love my life-

when u are in tooo-

(چشمامو وقتی تو بهشون نگاه میکنی، دوست دارم... اسممو وقتی دوست دارم که تو صدایش کنی... قلبمو وقتی دوست دارم که تو دوش داشته باشی... زندگی رو وقتی دوست دارم که تو توش هستی) از اینکه با این لهجه ی غلیظ انگلیسی، تو خوندن شعر همراهیم کرد، غرق لذت شدم

چشمش به دفتر وکالتی، اونطرف خیابون افتاد

و با مشتش کوبید به پیشونیش: اوخ. یادم رفتتت.. باید با یه وکیل خبره، صحبت کنم تا کارای مدارک و اقامت تو رو، تو ایران. درست کنه.

شالمو کمی کشیدم جلو، نمیدونم چرا بیخودی دلخور شدم، ینی موندن من و اسش مهم نیس که یادش رفته؟! □

گفتم: چرا یادت رفت؟

دستی به پشت گردنش کشید و ماشینو روشن کرد: مگه تو با اون عشقولانه بازیات ، واس من حواس میذاری .

با ناز خندیدم و سکوت کردم...

شیشه رو پایین کشیدم ، باد لابه لای موهام میرقصید و حس خوبی بهم میداد... از گوشه ی چشم به نیما نگاه کردم که با اخم مشغول رانندگی بود ، سرمو به صندلی تکیه دادم ... موهای پریشونم از بند شال ، فرار کرده بودن و رو صورتم ، بازی میکردن ... باد خنک پاییزی لابه لای موهام میپچید و منو غرق گذشته می کرد .. اون موقعی که تو دل طبیعت ، اسب سواری میکردم و موهای بازم ، اطرافم پرواز میکردن . دلم واس هیجان زندگی قبلیم تنگ شده بود .. بی اختیار ، آهی کشیدم که از چشم نیما ، دور نموند ... آرنجشو به پنجره تکیه داد و همونطور که حواسش به جلو بود گفت: چیشده عزیزم؟ از چی ناراحتی؟

بی حوصله جواب دادم: چیزی نیس

اخم ظریفی ابروهاشو بهم نزدیک کرد: میگم چیشده؟

خودمو واسش لوس کردم و لبامو جلو دادم: دلم هیجان میخاد .. زندگی خیلی یکنواخت شده ...

لبخند شیرینی ، چهرشو زیبا تر کرد: الهی عزیز دلم ... هیجان میخای؟ اوممم دوس داری دو نفر بیارم .. سرشونو بزاری رو سینشون ؟

با چشمای گرد شده ، کمر راست کردم: میشه؟!!!!

خنده ای کرد و گفت: نه عزیزم .. آدم کشیو جنگ رو فراموش کن

تو صندلی جابه جا شدم و دستامو توهم پیچ دادم: اومم خب منم الکی آدم نمیکشتم که! ... همیشه از قبيله دفاع میکردم .. این بدهه؟!

سرشو به نشونه ی منفی تکون داد: نه .. دفاع از سرزمینی که توش بدنیا اومدیم خیلیم قابل ستایشه .

"اوهومی" گفتم و به بیرون خیره شدم .. ظهر شده بود و قاروقور شیکمم افتضاح بود .. میترسیدم فضای بسته ی ماشین باعث شه سروصدای شیکمم به گوش نیما برسه .. به خاطر همین الکی سرفه میکردم .
نیما دستی به چونش کشید و گفت: اوممم نگار . حالا که دلت هیجان میخاد .. یه فکر بکری کردم ..

هیجان زده به طرفش برگشتم : چه فکری؟؟؟؟

- بریم شهربازی .

متعجب تکرار کردم: شهربازی؟!!

- اره مگه مامانت در مورد شهربازی چیزی بت نگفته؟!!

به فکر فرو رفتم : نه .. فک نکنم ... نمیدونم شاید من چیزی یادم نمیاد

لبخند بدجنسی زد: حالا امشب میریم .. میبینی چجوریه .

□

جلو آینه ایستادم و روسری آبیمو ، گره زدم .. امشب قرار بود با کل خانواده بریم شهربازی .. حتی بهروزم راضی شد باهامون بیاد .. یه بار دیگه تو آینه به خودم نگاه کردم و گفتم

- خوش بگذره نگار جوووووون

رسمًا خل شده بودم (: موهامو کج ریختم تو پیشونیمو و به سمت در رفتم .

همین که درو باز کردم به جسم سفتی خوردم

آآآخ خدا.. پیشونیم ترکید.. موهایی که با اون زحمت درسته بودم ، با شلختگی تمااام تو صورتم ولو شدن

روسریم به شکل اسف باری، کج و کوله شده بود... ای چیز جیگر بگیری ذلیل مرده که اومدی و پرستیژمو بهم زدی...

همینطور که زیر لب ، به باعث و بانیش ، فحش میدادم ، سرمو بلند کردم
اوپس!

نیما مقابلم ایستاده بود و با اخم با نمکی نگام میکرد .

دستشو به طرفم دراز کرد و مشغول مرتب کردن موهام شد...خندیدو مثل مامانا گفت:وای
وای وای .. دختر خوب .خدا بهت دو تا چشم داده چرا جلوتو نمیبینی ؟ ...پوووووف من چی
میگم؟! تو که تقصیری نداشتی ... ای کور بشه این سینه ی من که تورو ندید..

سیوشرت قرمزی تنش بود که بی نهایت به پوست سفیدش میومد ...محوش شده بودم و
سیستم ذهنم ، چرت و پرتاشو پردازش نمیکرد

دستامو پشت سیوشرتش بردم و کلاشو کشیدم رو سرش ...موهای طلاییشو با انگشتم ،
رو پیشونیش ریختم ...ووووویی چه بامزه شد عششششم !

واس اینکه خودم چشمش نزنم ..زیرلب وردی خوندم و فوت کردم تو صورتش

نیما از خنده سرخ شده بود ...کلاشو از سرش کشید و با یه حرکت همه موهاشو داد بالا

اخم مصنوعی رو پیشونیش خط انداخت:نکن بچه

نیشمو باز کردم و گفتم : دوست دارم بامزه

نوک بینیمو کشید :فدای دیوونگیت

خنده و اخم قاطی شد: خدا نکنه ..

با ترس، به اطرافم نگاه میکردم..واای اینجا دیگه کجاس خداجوون؟! چرا اینقد جیغ
میکشن؟! درد داره ینی؟! خو اگه دردشون میاد واس چی سوار شدن?!

دستم و گذاشتم رو شونه ی نیما و نگاشو به طرف خودم کشوندم .دهنم خشک شده بود و دندونام بهم چسبیده بود واقعا وحشت کرده بودم ..چشمای شیطونش رو صورتم ثابت موند: رنگشووو...چته عشقم؟ ترسیدی؟!

با اینکه از ترس ، با سگته روبوسی کرده بودم ولی نمیخاستم کم بیارم .نگامو آروم نشون دادم و لبخند کج و کوله ای زدم: ن عزیزم .ترس چیه؟!

لبخند خبیثی رو لباش نقش بست : عه؟ پس اگه نمیترسی بریم ترن هوایی سوار شیم نمیدونستم وسیله ای که میگه ،کدومشونه .شونه هامو با بیخیالی مصنوعی ،بالا انداختم : خیلیم عالی

..اینو گفتمو .نگامو رو اعضای خونواده چرخوندم .خاله نیایش و شوهرش ، مشغول تماشای ورجه وورجه ی بچه ها بودن ...بهروز دست به جیب ،سرشو پایین انداخته بود ..بهنازم که طبق معمول داشت واس پسر ،عشوه میریخت ...بهاره یه مریض اورژانسی داشت و نتونس باهامون بیاد

نیما واس تهیه بلیط رفت و بهروز سیریش وارد میدون شد ...پوووووف

کنارم ایستاد ..نگاش نگران به نظر میرسید : عزیزم حالت خوبه؟ اگه میخای .برگردیم نگاه پرخاشگرمو کوبوندم تو چشمای نافذش: اولاً بنده عزیز شما نیستم .خجالت نمیکشی؟ من نامزد دارم .نامزدم رفیقته احمقدوما هیچم نمیترسم

نگاهش مظلوم شد:خب رنگت پریده ..از صد فرسخی معلومه داری میلرزی عز...

نگاه وحشیم باعث شد حرفشو قورت بده ...چشمم به خاله خورد که با کنجکاوی نگامون میکرد ...به ناچار ،لبخند سردی زدم و از بهروز فاصله گرفتم

طولی نکشید که نیما برگشت و بلیطارو ، تو هوا واسم تکون داد:بزن بریم عشقم که میخام هیجان دنیای مارو بچشی و لذت ببری

.....

با دیدن ترن هوایی، سنگکوپ کردم . آب دهنمو تندتند قورت میدادم ... همه به جز نیما سوار شده بودن ولی من مثل مجسمه سرجام خشک شده بودم و نمیتونستم قدم از قدم بردارم ... نیما دستای یخ زدمو گرفت : بیا بریم دیگه

غرورمو بوسیدم و گذاشتم لب طاقچه ... ترس و التماس تو چشمام موج میزد: همیشه من نیام ؟

خندید: آ آ . به همین زودی جا زدی عشق من ؟

دلم میخاس انگشت سبابمو خیلی آررروممم تو چشمای بدجنس و شیطونش فرو کنم که ادب شه ... آروم میکنم تو چشمش که دردش نیاد ، نا سلامتی عشقمه دیگه :

هنوزم داشتم با التماس و کمی خشم نگاش میکردم کع جدی گفت: نگار این یه رسمه

-ها؟!!

-این یه رسمه ... هر کی بخاد عروس یه خونواده بشه باید در حضور دوما . سوار ترن هوایی بشه ... تا دوما میزان شجاعتشو بسنجه ... چشماشو ریز کرد و ادامه داد: تو که نمیخای رسم و رسومات اینجارو زیر پات بزاری؟

تند تند سرمو به نشونه منفی تکون دادم : نه نه نه ..

-خب پس سوارشو

لبای خشک شدمو با زبون ، مرطوب کردم: خب اگه نیام چی میشه؟

پوفی کرد و گف: ببین نگارم ... رسم اینجا دقیقا مثل قبیله ی خودتون میمونه ... هر سر پیچی مجازات خودشو داره

-مجازات اینکار چیه؟

با ناراحتی زمزمه کرد: نمیتونی زن من بشی

جیغ کشیدم: چیییییییی؟!!

تندی دستشو کشیدم و کشوندمش طرف ترن وقتی رو صندلی نشستیم . قلبم هر لحظه میخاست

از سینم پرت شه بیرون... خداجون خودت رحم کن

فقط منتظر بودم تا این دستگاه لعنتی متوقف شه.. به محض اینکه وایسه. میرم قبيله ی خودمون و پشت سرم نگا نمیکنم.. اونجا زن پسر سرخپوسته شم بهتر از اینه که زن این سادیسمی بشم... وای خدا!!! آخه این چه رسم مزخرفیههههه که اینا دارن؟!؟!؟! گلوم از بس جیغ کشیده بودم، میسوخت.. حالت تهوع داشتم شدیییددد.. سرمو تو سینه ی نیما قایم کرده بودم و از ته دل جیغ میکشیدم. تارهای صوتیم یکی یکی داشت پاره میشد ...

بالاخره وایستاد و من خودمو پرت کردم بیرون.... سرم به شدت گیج میخورد.. تلو تلو خوران به سمت نیمکتی رفتم و روش پهن شدم ..

نیما با نگرانی، جلو پام زانو زد: حالت خوبه؟ وای خدا چ غلطی کردم.. چت شد عزیز دلم؟

خاله و آقا همایون رفتن ماشینو بیارن جلو در ورودی تا بریم بیمارستان... بهناز، همکلاسیشو پیدا کرد و گفت با اون برمیگرده. پلکامو با حرص، رو هم فشار دادم و از لای دندونای کلید شده م غریدم: نیما پاشو از جلو چشم... که خفت میکنم ..

دستمو با بی حالی گذاشتم رو سرم: وای سرم گیج میره

هول از جاش بلند شد: میرم یه آبمیوه بخرم.. فشارت افتاده حتما

اینو گفت و به سرعت ازم دور شد... وای نه، بازم با این آقای زیگیل، تنها شدم.. فقط همینو کم داشتم خدا..

شکلاتی از جیب شلوارش در آورد و به سمتم گرفت: بیا. اینو بخور شاید بهتر شی ..

رو به موت بودم ولی نمیخاستم از دست این روانی، چیزی بگیرم ...

-نمیخام. بزار تو جیبت

شکلات بیچاره رو تو مشتت فشار داد .. کنارم نشست و غر زد : آخه این چه کاری بود که عشقت کرد؟! مگه نمیدونس حالت بد میشه؟!

"عشقت" رو با لحن مسخره ای ادا کرد ..حالم داشت بدتر میشد ...

بی رمق گفتم: از صبحه حالم بده

پوزخندی زد و چیزی نگفت .

دستشو گذاشت رو بازوم و لرزون گفت: دوست دارم نگار ..چرا نمیفهمی ؟ نیما بدردت نمیخوره ..سی سالشه ولی اندازه یه بچه دو ساله شعور نداره .. خودم دیدم که با اصرار اون سوار ترن شدی

رمق اینکه باهاش بحث کنم رو، نداشتم ...

ولی نه ! نمیتونستم بزارم به عشقم توهین کنه ..

-بی شعور تویی که با این حالم ،فرت فرت بهم میگی دوسم داری.بی شعور تویی که به رفیقت خیانت میکنی

چشماش رنگ غم گرفت و سکوت کرد

همون لحظه نیما پیشمون اومد ..بهروز سریع بلند شد .با عصبانیت بهش گفت: کجایی تو؟ رفتی آبمیوه بسازی؟ نمیبینی حالشو؟ مامان وبابا منتظرن

نگاه متعجب نیما رو صورت بهروز ثابت شد : خب شلوغ بود ...تو چته؟!

بهروز پوفی کرد و با ،پای درازش ضربه ای ، به پایه ی نیمکت زد ...پای خودش به جهنم .اموال عمومی داغون شد !

آبمیوه ،حالمو بهتر کرد و دیگه بیمارستان نرفتیم.و همایون خان ،مستقیم به سمت خونه روند ...

رو تخت دراز کشیدم و نیما ، پتو رو تا گردنم بالا کشید .. نگاه شرمنده ای بهم انداخت و زیر لب گفت: ببخشید.. واقعا نمیدونستم انقد میترسی

با قهر رومو ازش برگردوندم: برو با اون رسمای مزخرفت

تک خنده ای کرد و گفت: چاخان کردم باو

سرمو با شدت به سمتش چرخوندم : چییییی؟؟؟؟؟؟

مث بچه هایی که از تنبیه مامانشون میترسن . آروم گفتم: رسمه رو از خودم در اوردم ... یادته چقد تو قبيله با اون رسما تون .. منو اذیت میکردی.. با خنده ادامه داد: معذرت میخام عزیزم ولی باید تلافی میکردم

بالشتو جلو دهنم گرفتم و محکم ، گازش گرفتم تا جیغ نزنم وای این پسر دیوونس !!!
خنده و حرصم قاطی شده بود

- برو بیرون که تضمین نمیکنم زنت بزارم

با خنده ، دستاشو به حالت تسلیم بالا آورد : غلط کردم .. دیگه تکرارنمیشه
به سرعت نور از اتاق خارج شد ...

با صدای بلندی خندیدم و پتو رو ، رو سرم کشیدم .. عاشششششق همین دیوونگیاشم ...

با ویز ویز مگسی که کنار گوشم، بازی میکرد .. چشمامو باز کردم . با چشمای خمارم تعقیبش کردم تا بالاخره رو پاتختی نشست و دستاشو بهم مالید .. آروم نیمخیز شدم و صندلمو از پایین تخت برداشتم ... نفسم تو سینه حبس شده بود... تو یه حرکت عملیاتی . دمپایی رو کوبوندم تو ملاج مگس بدبخت.. خخخ بیچاره به شیش قسمت مساوی تقسیم شد و به میز چسبید ... اه کاش نمیکشتمش . چندشم شد... ولی حقش بود . میخاس مزاحم خواب نازم نشه:(((



دست لرزونمو رو دستاش گذاشتم و همزمان، قطرات اشکم رو گونم لغزیدن: تو... تو...
داداش منی... نیما

دستاش از رو صورتم سر خوردن و نگاه بهت زده ش تو چشمام میخکوب شد: چ... چی
..گفتی؟!!!!

نگاه حیرت زده ی همه ، وادارم کرد تا قصه ی تلخ زندگی خودم و مادرم رو براشون تعریف
کنم ...

خاله رو مبل ولو شد ، مغموم و مات گفت: این امکان ندارهستایش ..خواهر من اینهمه
مدت زنده بوده؟!!!! ستایششششش بمیرم واس بخت سیاهت
دستاشو رو صورتش گذاشت و از ته دل زار زد

همه شوک زده و غمگین بودن البته به جز بهروز لعنتی که پوزخندی رو لبش نقش بسته
بود ...

نگاهم تو نگاه مغموم و شکست خورده ی نیما گره خورد ..صورتش سرخ سرخ شده بود
..سیب گلوش از بغض بالا پایین شد ولی دریغ از یه قطره اشک ...انگار از شوک زیاد
،چشمه اشکش خشکیده بود ...

با عربده ای که کشید .ستونای خونه به رعشه افتاد ...به سمتم اومد و یقمو گرفت و بالا
کشوندم ...صورتم نزدیک صورتش بود و نفسای تندش ،چشمامو وحشت زده کرده بود ..
داد کشید : چراااا؟! چرا لعنتی؟ چرا زود تر از این نفهمیدیییی؟؟؟ چرا قبل اینکه قلبمو از
سینم بکشی بیرون نفهمیدی؟

چونم از بغض لرزید: بخدا قسم نمیدونستم ..زندگی ای که مادرم تعریف میکرد با زندگی
واقعیش خیلی فرق داشت ...مامانم میگفت ازدواج نکرده بوده تو ایران

اشکای مظلومانش ، رو صورتش روون شدن و یقمو ول کرد ...بی توجه به حضور بقیه ،
سفت بغلم کرد و ضجه زد : من چطور باور کنم که تو خواهر منی ...خدا من چیکار کنم ؟
خودت بگووو من با قلب تیکه تیکه شدم چیکار کنم !؟

دستامو دور کمرش حلقه کردم و گذاشتم اشکام ، پیرهنشو خیس کنن ...

از نگاه ترحم آمیز بقیه، بیزار بودم ...

منو بیشتر به خودش فشرد و زار زد: باید از اول میفهمیدم اونهمه شباهت ، بیراه نبوده ... لعنت به من که گذاشتم چشم کور باشه و شباهت تو به مامانمو نادیده بگیرم ... لعنت به این عشق .. لعنت

لبای خاله برای گفتن حرفی ، از هم فاصله میگرفت .. اما هنوز از دهنش خارج نشده ، قورتش میداد ..

تردید و غم تو نگاهش ، محسوس بود ..

همایون خان ، بغضشو قورت داد ، نگاه معنا داری به خاله انداخت و جمع رو ترک کرد هنوزم تو نگاهشون ، حیرت و بهت موج میزد ... میدونستم .. باور اینکه من یه سرخپوستم واس همشون سخت بود ..

سرمو بالا گرفتم و با دستام ، اشکای داغشو کنار زدم .. بغض به گلوم شلاق میزد .. احساس میکردم تپش قلبم هر لحظه ممکنه متوقف شه و منو از این جهنم ، خلاص کنه

فشار دستای نیما کم شد و زانوهایش سست ...

مقابلم زانو زد . سرشو رو پام گذاشت و زجه زد .

بهروز پوفی کرد و به اتاقش رفت ... سریع نشستم و سرشو به آغوش کشیدم

بقیه تنهامون گذاشتن . حالا راحت میتونستم به اشکای سمجم ، اجازه ی باریدن بدم ...

هق زدم : چه عشقم باشی چه برادرم فرقی نمیکنه ... مهم اینه که دوست دارم نیما

در جوابم فقط اشک ریخت و سکوت پر بغضش داغون ترم کرد

فردای اون روز شوم ، رو تختم نشسته و زانوهایم بغل گرفته بودم ... اشکام ، دونه دونه از
چشمای مغموم میچکیدن و تا چونه ی لرزونم ، سر میخوردن ...

سرمو رو زانوم گذاشتم و پلکامو رو هم فشردم .. غصه رو دلم تلمبار شده بود و قلبم طاقت
این همه درد رو نداشت ... سرنوشت به بدترین شکل ممکن، عشق منو نیما رو خاتمه داد ..
در اتاق ، باز و بسته شد و بعد چند لحظه ، تشک تخت ، بالا پایین شد... به خیال اینکه اون
شخص ، نیماس . سرمو بلند کردم ولی چهره منفور بهروز رو دیدم ... با کف دستم ، اشکامو
پاک کردم .. دندان قروچه ای کردم و با خشم گفتم : چی میخای ؟ برو بیرون .. نمیخام
ریخت نحستو ببینم

تو چشمای تیره ش، برق وحشتناکی خودنمایی میکرد ...

دیگه طاقت نداشتم .. باید قضیه ی این سگ صفتو به نیما میگفتم . تا الانم ملاحظه ی
رفاقتشونو میکردم ک لوش ندادم ... دهنمو باز کردم و خواستم با جیغ ، نیما رو صدا کنم
.. ولی اون که قصدمو فهمیده بود ، دستشو رو دهنم گذاشت و جیغمو خفه کرد ...

لبخند پت و پهنی رو لباش جاخوش کرد : هییییس ! آروم باش خانوم کوچولو

خواستم دست کتیفشو کنار بزنم ولی مچ هر دو دستم . اسیر دست آزادش شد ...

از چشمام ، خشم و نفرت ، شعله میکشید .. تقلا کردم ازش خلاص شم ولی زورش خیلی
بیشتر از این حرفا بود ... کسی به جز نیما ، تو خونه نبود اونم که از دیروز خودشو تو
اتاقش، حبس کرده ...

خدا خدا میکردم که سر برسه و نجاتم بده ولی زهی خیال باطل

نفسشو فوت کرد تو صورتم و آروم گفت: کوچولو... دستمو از رو دهنتم برنمیدارم پس الکی
تقلا نکن .. نمیزارم صدات به گوش داداشت برسه ...

نفرت چشمام هر لحظه بیشتر میشد .. اشک تو چشم حلقه زده بود و مانع دیدن صورت
نفرت انگیزش میشد

لبخند شادی زد و گفت: دیدی بالاخره مال خودم میشی ؟



اخم غلیظی رو پیشونیم خط انداخت ..

مردک احمق فک کرده من زنش میشم .. مگه تو خواب ببینی

میخاس چیزی بگه ولی صدایی که از حیاط اومد ، گوشاشو تیز کرد ...

سرشو به طرف پنجره چرخوند و گفت: صدای دزد گیر ماشین نیما بود فک کنم

ولم کرد و به سمت پنجره رفت .. پرده رو کنار کشید و پایینو نگاه کرد ... از غفلتش استفاده

کردم و به سمت در ، دویدم ولی فهمید و موهامو از پشت کشید .. همزمان دستشو جلو

دهنم گذاشت و به سمت پنجره کشوندم ...

پرده رو کنار کشید و بهم گفت پایینو نگاه کنم ... نیما با لباسای چروکیده ای به سمت

ماشینش قدم برمیداشت .. سرشو زیر گوشم آورد و زمزمه کرد: نگاه کن انصافا داداش

خوشتیپی داری ... همیشه دلم میخاس مٹ نیما راه برم ... قدمای بلند و محکم ...

خودشو به ناراحتی زد و با لحن مسخره ای گفت: آخ .. ولی الان چقد سست راه میره

.. کجاس اون نیمایی که همه دخترا واسش جون میدادن ! هه خودش الان داره واس عشق

نافرجامش ، پرپر میزنه .

خنده ی هیستریکش فضا رو آکنده کرد : اگه قبول نکنی مال من بشی .. دیگه راه رفتن

داداش عزیزتو نمیبینی ...

همون لحظه ، نیما سوار ماشین شد و از حیاط خارج شد .. بهروز ، دستشو برداشت و گفت:

حالا هر چقدر که میخای جیغ بکش .. کسی نیس که صداتو بشنوه .

ذهنم در تلاش بود تا حرفای چند لحظه قبلشو ، حلاجی کنه ...

یه تای ابروشو بالا داد و گفت: تو که دوس نداری نیما ی عزیزت ، تا آخر عمرش نتونه راه

بره و زمین گیر بشه

تمام نفرتمو تو دستم ریختمو میخاستم رو صورتش فرود بیارم ولی بین زمین و هوا ، مچمو

گرفت و پوزخندی حواله م کرد

دستم تو هوا ، مشت شد . غریدم: منو از تهدیدای پوچت نترسون

تو چشمام خیره شد و با لحن ترسناکی گفت: من دیوونه م نگار... از دیوونه ها باید ترسید
 آب دهنمو قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم... واقعا ازش وحشت کرده بودم... سعی
 کردم از در ملایمت وارد بشم

لحنمو کمی آروم کردم ولی هنوز صدام مرتعش بود: تو چجور عاشقی هستی؟!
 نمیفهممت.. تو نمیتونی با تهدید منو به دست بیاری
 با تموم شدن حرفم، چنان زد زیر خنده که ناخودآگاه، قدمی به عقب برداشتم...

با چشمای گشاد شده بهش نگاه کردم.. خنده هاش با شیطان، تفاوتی نداشت! از شدت
 خنده، اشک از چشماش سرازیر شد... شکم به یقین تبدیل شد که دیوونس.. با قهقهه کف
 زد: براوووو... براووو به خودم... نمیدونستم انقد بازیگر قهار ی هستم..

منظورشو نفهمیدم.. گنگ و گیج بهش خیره شدم. با انگشتش، اشک گوشه ی چشمشو
 گرفت و خنده ی دیوانه وارشو پایان داد...

تو کسری از ثانیه از این رو به اون رو شد.. باور نمیکردم که این صورت سرخ شده از خشم
 ، چند لحظه ی قبل مملوء از خنده بود..

نعره کشید: فک کردی من عاشقت شدم دختره ی ابله؟! !!! □

با حقارت سرتا پامو برنداز کرد: فک کردی کی هستی که بهروز عاشقت بشه؟ نیما واقعا
 احمق بود که عاشقت شد. هه شانس آورد

که خواهرشی وگرنه باید یه عمر تو رو زیر یه سقف تحمل میکرد.

بهت زده و خشمگین بهش نزدیک شدم.. با مشت به سینش کوفتم: درست زر بزنی بینم
 چی میگی.

پشت گردنشو خاروند، متعجب و تحقر آمیز گف: دختر تو چقد خنگی!.. میگم عاشقت
 نیستم... درکش انقد واست سخته!؟



هنوزم نگاهم پر از سوال بود.. پس اگه منو نمیخاد چرا انقد اصرار داره باهش ازدواج کنم
سوالمو از نگاهم خوند... با پوزخندی که انگار عضو جدانشدنی صورتش بود.. ازم فاصله
گرفت و لب تخت نشست .

دست راستشو بین خودشو تشک ، ستون کرد و وزنشو روش انداخت.. سرشو بالا گرفت و با
لبخند کجی به سقف اتاق خیره شد : میخام واست یه قصه ی شنیدنی تعریف کنم.. قصه
ای از گذشته ی خودم

عقب عقب رفتم و پشتمو به دیوار تکیه دادم : بگو . میشنوم

آب دهنشو قورت داد و انگار ذهنش به جایی دور پرواز کرد : ۲۴ سالم بود .. اوج شادابی و
جوونیم... عاشق یه دختر چشم قهوه ای شده بودم ... صورت زیباش دل هر پسر یو میلرزوند
.. یه روز بالاخره اعتراف کردم و اونم بهم گفت دوسم داره ... همه چیز خوب بود .. میخاستم
قضیه رو به مامانم بگم تا بریم خواستگاریش ولی آناهیتا وقتی نیما رو دید ، کم کم
اخلاقش عوض شد .. سرد شد .. یخ شد ... همیشه ازم سراغ نیما رو میگرف . این تغییر
ناگهانی واسم عجیب بود ... همون موقع ها فهمیدیم مامان ناراحتی قلبی داره واسه همین
اوضاع بهم ریخت و دیگه فرصت نشد بهش بگم که آناهیتا رو میخام ... یه روز ماشینم
خراب شد و تو خیابون ولش کردم و پیاده به سمت خونه اومدم ... سر کوچه که رسیدم
.. پژو پارس آناهیتا رو جلو در خونه دیدم .. جا خوردم . آدرس خونه رو بهش داده بودم ولی
اون تابحال اینورا پیداش نشده بود ... با تعجب به سمت ماشینش رفتم تا بپرسم باهام
چیکار داره ولی در حیاط باز شد و نیما بیرون اومد ... آنا سریع و دستپاچه از ماشین پیاده
شد و به سمتش رفت ... سریع پشت یه درخت قایم شدم .. نمیدونم حس کنجکاوی بود یا
شکاکی ، اما هر چی که بود وادارم کرد به حرفاشون گوش بدم ... از پشت درخت سرک
کشیدم .. نیما هم از دیدن آنا ، جا خورد ... ولی اون با عشو و لوندی به سمتش رفت و در
کمال وقاحت بهش گف دوسش داره و من براش فقط سرگرمی بودم ... اون موقع روز کسی
تو کوچه نبود ... نیما یه چک محکم زیر گوشش خابوند ... آنا کف آسفالت ، ولو شد و گریه
کرد... حال اون موقعمو نمیتونم وصف کنم ... نیمای لعنتی عشق منو دزدیده بود .. عشق من
بهش التماس میکرد که مال اون بشه .. نیما با اون ظاهر ایده آلهش . عشق منو مال خودش
کرده بود ... هر چند مقصر واقعی آناهیتای پست خائن خودم بود ... از اون روز به بعد آنا
رو از خودم روندم . ازش متنفر شده بودم دیگه عاشقش نبودم ... اونم وقتی دید نیما



محل سگ بهش نمیزاره و منم جریان خیانتشو فهمیدم ، راهشو کشید و رفت ...مٹ قطره ای تو زمین فرو رفت و غیبش زد ..

هیچ وقت به نیما نگفتم که شاهد اون ماجرای لعنتی بودم ...اون از اناهیتا بد میگف و منم بهش گفتم ک با آنا، کات کردم ...قصه ی تلخ عشق من ظاهرا تموم شد ولی همونروز، پشت اون درخت ، زیر آسمون خدا ،قسم خوردم که یه روزی عشق نیما رو مال خودم کنم ..

وقتی نیما یدفه ناپدید شد واقعا ناراحت و پریشون شدم ...به مرگ داداشم ،راضی نبودم ..فقط حسادت به وجودم تازیانه میزد ک هر جوری شده عشق نیما واسه من باشه ..

وقتی با تو برگشت .فهمیدم که تو براش با بقیه فرق میکنیولی بازم مطمئن نبودمتا اینکه خودش پیشم اومد و باهام درد دل کرد ...از اون شب ، نقشه من شروع شد ...تموم سعیمو کردم تا ادای عاشق پیشه ها رو در بیارم.تا توجهتو به خودم جلب کنم ...با نامزدی غیر منتظرتون ..تموم نقشه هامو نقش بر آب میدیدم..انقد اعصابم داغون بود ک تا صبح زیر بارون موندم و کارم به بیمارستان کشیده شد ...اما بازم ناامید نشدم و بازیت دادم ...وقتی فهمیدم خواهر برادرین .کارم راحت شد ولی هنوزم حسادت ته دلم وول میخورهاینکه مال نیما نشی یه قدمه ولی وقتی مال خودم شدی قدم نهایی رو برمیدارم و میشم قهرمان این قصهبا اینکه انصافا خوب نقش عاشق سینه چاکتو بازی کردم ولی توی لعنتی خامم نشدی ...پس مجبورم راه بهتریو امتحان کنم ...مطمئن باش قهرمان این قصه بهروزه. عزیزم....

نفسی گرفت و جهت نگاه کدرشو به سمتم سوق داد ..نفرت و غم، مهمون چشمای سرخ شده ش ، بودن ...بهت زده ، تکیمو از دیوار پشت سرم گرفتمو قدمی بهش نزدیک شدم .. اونقدر مات گذشته ش بودم که صدامو پیدا نمیکردم .. یعنی اونهمه عشق ، همش نقشه بوده؟؟؟؟!!!

خندیدم. بریده و مقطع: بخاطر یه دختر رذل و کثیف ، داری این بلا هارو سر من و نیما میاری؟! این مدت همش ، تو نقش یه عاشق فرو رفته بودی بخاطر یه حسادت بچگانه؟! ...به نظرم زندگی، تو ۱۸ سالگی، متوقف شده... فقط جسمت بزرگ شده وگرنه از لحاظ سنی به پسر بچه ها شباهت دا...

با دادی که کشید حرف تو دهنم ماسید ، ترس و خشم، باهم، به وجودم چنگ مینداختن .
به سمتم خیز برداشت و بازو هامو گرفت

چشمای سرخش ، رعشه به تنم مینداخت .. آب دهنمو به زور قورت دادم و ترسون ، بهش زل زدم .

وحشت نگام ، پوزخندی رو لبش نشوند : چیه؟ ادامه بده.. چرا لال شدی؟
نگاه هراسونم بین چشمای درنده ش ، دو دو میزد .

با همون پوزخندش گفت: برام مهم نیس که تو چه فکری در موردم میکنی . فقط و فقط هدف خودم مهمه و بس . میدونم حسادتم بچگونس .. ولی آدم که قسمشو نمیشکونه . لب و دهنشو به شکل مسخره ای کج کرد : گناهه دختر ... گناااااه

دوباره با جدیت تو چشمام خیره شد و گف: خب . تصمیمت چیه؟ باهام ازدواج میکنی عشقم ؟

بعد گفتن این حرف ، ریز خندید ...

آهسته و لرزون ، لب زدم : نه

گوشو نزدیک لبم اورد ... دستشو پشت گوشش گذاشت و یه چشمشو ریز کرد: چی گفتی؟ نشنیدم . دوباره بگو

تهدیدش مثل خوره به جونم افتاده بود .. نکنه بلایی سر نیما بیاره... از این روانی، هیچی بعید نیس ..

دست و پام یخ کرده بود.. دوباره گفتم : من با هیشکی ازدواج نمیکنم

با اخمای درهمش، دستشو تو جیبش کرد و قبل از اینکه بفهمم چیشد...یه دستشو دور کمرم ، گره زد و با دست دیگش ، چاقو رو ، رو گردنم گذاشت ...نفس کشیدن یادم رفت و وحشت زده جیغ کشیدم: دیوونه شدیییی؟؟؟؟!!!

پیشونیشو به پیشونیم چسبوند: بین خانوم کوچولو ...من هر وقت اراده کنم میتونم تنها گیرت بیارم و خلاصت کنم ..اتفاقای بعدش واسم اهمیتی نداره ...فوقش میرم بالای دار ..از خدومه .از این زندگی نکبتی ، راحت شم ..مطمئن باش زهرمو رو نیما هم میریزمپس بهتره مٹ یه خانوم خوب، پیشنهاد ازدواجمو قبول کنی

نیشخندی زد : از کجا معلوم . شاید عاشق هم شدیم دختر خاله ی عزیز

سد اشکام شکسته شد..بغض دار گفتم : خودم به جهنم .بلایی سر نیما نیار ...قبوله ..باهات ازدواج میکنم

با تردید ، زل زد تو چشم: قول؟

نمیدونستم دارم چیکار میکنم ..فقط سلامتی نیما رو میخاستم حتی به قیمت تباهی زندگی خودم

دستمو با نفرت ،مشت کردم : آره ...قول میدم

دستشو از دور کمرم ، باز کرد و چاقوی کوچیکشو.تو جیبش فرستاد ..لبخند محوی زد: خوبه ... تهدید کرد:وای بحالت اگه به کسی بگی یا بزنی زیر حرفت .

دستمو به صندلی گرفتم تا کف اتاق ، ولو نشم .

گفتم : نه ..همچین اتفاقای نمیوفته ..

نرم ، بغلم کرد : آفرین ...ازت خوشم اومد ..دختر منطقی ای هستی ..

□



یه هفتس که خواب و خوراک ندارم و همش کابوس می بینم... نیما باهام سرسنگین شده و نگاهاش تغییر کرده.. نمیدونم چجوری بهش بگم که میخام با بهروز ازدواج کنم... میتروسم. از اینجا و آدماش هراس دارم.. احساس میکنم بینشون غریبه م.. حتی دیگه نیما رو نمیشناسم... نیمااا... احساسمو بهش درک نمیکنم..ینی دیگه نباید عاشقش باشم؟ چاره ای ندارم باید قبول کنم که داداشمه... شاید از اول. بخاطر اینکه برادرم بوده. احساس نزدیکی بهش کردم و حس خواهرانمو با عشق اشتباه گرفتم... شایدم نه!! بین حسای مختلفم سردرگم بودم..

طبق معمول تو اتاقم بودم... تنهایی رو به دیدن بهروز. ترجیح میدادم، شقیقه هامو فشردم و سرمو به جلو خم کردم.. موهای پریشونم رو صورتم ریختن... کاش هیچ وقت، نیما رو نمیدیدم.. کاش هیچ وقت پاش از اون صخره، سُر نمیکشود. کاش زندگیم همونجوری بود و به اینجا نمیومدم... احساس میکنم ساده لوحانه بین این آدمای افتادم و باز چشون شدم.. رو تختی رو تو مشتم فشردم... مثل یه بچه ی بی پناه، تو خودم مچاله شدم... چه سخته یهو تنها شی.. چقد سخته پشتت یهو خالی شه.. دلم میخواست با نیما حرف بزنم ولی اون ازم فرار میکرد.. سرد نبود ولی کم حرف شده بود و مدام، نگاهشو ازم میدزدید... دلم واس آغوشش تنگ شده بود ولی حتی برادرانه بغلم نمیکرد... بی معرفت نمیدونس غم دنیا رو دوشم سنگینی میکنه و دنبال یه پناهم... همه باهام صمیمی تر شده بودن ولی قلبم واس صمیمت نیما پر میکشید... دروغ چرا؟ هنوزم عاشقشم ولی دارم به قلب احمقم، میفهمونم که داره اشتباه میکنه... افسوس که قلبم فقط، تپش قلب نیما رو میفهمه... چاره ای جز. به زنجیر کشیدن قلب سرکشتم، ندارم... عقلم از نیما فاصله میگیره ولی قلب زبون نفهمم، پابرهنه به سمتش میدوه..

خسته از فکرای پوچم، رو تخت دراز کشیدمو زیر پتو، خزیدم... چند ضربه ی کوتاه به در اتاق زده شد و صدای گرفته ی خاله، از پشت در، به گوش رسید: نگار جان.. بیداری خاله؟

رو تخت نشستم و لباسمو مرتب کردم: بفرمایین خاله

با سینی غذا، وارد اتاق شد و با پاش درو بست..

سینی رو، رو میز سر داد و گفت: چرا نیومدی پایین نهار بخوری؟

-اشتها نداشتم

با مکث گفت: آها.. خب غذاتو اوردم ...هر وقت گرسنت شد .بخور عزیز دلم

بدون نگاه کردن به محتویات سینی، تشکر زیرلبی کردم. خاله کمی این پا و اون پا کرد... حس میکردم .دلش میخاد باهام حرف بزنه ...وقتی دید حرفی بینمون نمونده به سمت در قدم برداشت ...دستش رو دستگیره بود که صداش زدم : خاله ...

با شوق به سمتم برگشت: جان خاله

از پشت پرده ی اشک ،نگاش کردم و مظلوم گفتم: همیشه بغلم کنی؟

بغض کرده ،نزدیکم شد و کنارم نشست .دستشو دور تنم حلقه کرد و صدای هق هقش ، سکوت اتاقو شکست....نفس عمیقی کشیدم .چرا این بوی مادرانه شو ،قبلا حس نمیکردم ؟!....دلم عجیب. هوای مامانمو کرده بود ..هر وقت دلم میگرفت ..سرمو رو زانوهایم میذاشتمو باهاش حرف میزدم ..اونم در سکوت .موهامو نوازش میکرد.....به یاد اون روزا، سرمو رو زانوی خاله گذاشتم ..کمرمو نوازش کرد و با بغض گفت: همیشه از مامانت برام بگی؟

-چی بگم؟

-همه چی...خواهرم .اونجا حالش خوب بود؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: مامانم اصلا بابامو دوست نداشت و همیشه غصه میخورد...عجب زن و شوهری بودن! حتی زبون همدیگرو نمیفهمیدن ! پدرم اونو به زور تو قبيله نگه داشتو به ده تا نگهبان سپرد تا مراقبش باشن ...مادرم گوشه گیر تر از قبل شد و با هیشکی حرف نمیزد ...تو مواقع ضروری ،به سختی ،با زبون اشاره ...به بقیه میفهموند که چی میخاد ...تا وقتی که من دنیا اومدم و نور امیدی تو دل مامانم ،روشن شد

درو باز کردم و از ساختمون خارج شدم...سوزی که به تنم سیخ زد ، باعث شد بازو هامو بغل کنم و تو خودم جمع شم ..هوا رفته رفته سرد تر میشد ..صورتمو تو شال ضخیمم، بیشتر پوشوندم ..از پله ها پایین رفتم ..بارون نم نم میبارید ...چه هوای خوبی! کمی تو حیاط ، چشم چشم کردم تا در نهایت ، نگاه تشنه م ..سرچشمه ی خودشو پیدا کرد ..اولش فک کردم یه سرابه اما نه!! خودخودش بود ..لب استخر نشسته و به روبرو خیره بود ...کاپشن مشکی ای تنش بود که کلاشو تا پیشونیش پایین کشیده بود ولی بازم موهای طلاییش ، لجوجانه رو پیشونیش سرازیر بودن...نفس حبس شدمو به بیرون فوت کردم ..قدمای لرزونم به طرفش روون شد...قلبم باز داشت افسار پاره میکرد ...نه! قلب من ، آروم باش ..انقد تو سینه بی تابی نکن ..اه لعنتی اگه داداشمه پس چرا هنوز دوش دارم؟! پس حس خواهرانم کجای قلبم ، قایم شده و بیرون نمیاد!؟

کنارش رو زمین خیس نشستم ..برگشت و نگاه دلتنگش تو نگاه گرفته م ، حل شد ...رو صورتش دقیق شدم ..زیر چشماش به کبودی میزد و ته ریش چند روزه رو صورتش خودنمایی میکرد .نوک بینیش از فرط سرما، قرمز شده بود..

قلبم از همیشه، تندتر میزدنگاشو ازم گرفتمو به کف استخر خیره شد ..استخر بدون آب بود و عمق زیادیم داشت ...میترسیدم بیوفته ..

لب باز کرد: کاری داشتی؟

صداش بم تر از هر وقتی بود .

لبمو با نوک زبون ، خیس کردم...دستامو بهم گره زدم تا سرما رو تحمل کنن: چرا اینجا نشستستی؟ بیا بریم تو ...هوا سرده. سرما میخور یا

متعجب نگام کرد: هنوزم نگرانم میشی!؟

چشمام کمی باز تر شد: چرا این حرفو میزنی؟

آهی کشید که قلبمو از سینه کشید بیرون: هیچی ..فک کردم حالا که برادر ناتنیت هستم ..دیگه چشم دیدنمو نداری چه برسه به دلواپسی

بهت زده توپیدم: این چه مزخرفاتیه که میگی !!!؟

سرشو پایین انداخت و بازم آه و ریتم نامنظم قلب من...

آروم به سمتم برگشت و دستامو گرفت.. آبی چشماش تو اشک غوطه ور بود! چشماش دیگه از شیطنت، برق نمیزد فقط برق اشک بود و بس

گفت: نگار بهم قول بده ...قول بده با اینکه عشقت نیستم ولی همیشه کنارم باشی ...من روزم بی تو شب همیشه نگار.... من میمیرم اگه تو از پیشم بری

لبامو بهم فشردم: نه ..من همیشه کنارتم

لبخند مظلومی زد و سرشو تکون داد ...دستامو به لبش نزدیک کرد و ها، کرد. نفس داغش، قلبمو منقلب کرد .

زمزمه کرد: سرما نخوری ...پاشو برو

سرتق گفتم: باهم میریم

در حیاط باز شد و ماشین مشکی بهروز وارد شدلاستیکای ماشین با هر چرخشی که میخوردن قلب منو له میکردن ...ترس بدی به جونم رخنه کرد...وقتی از ماشین پیاده شد ،چشمش به ما خورد ...با صدای نیما چشم از بهروز گرفتم

-پاشو دیگه ...

با استرس و دلهره ،سرتکون دادم

پاهامو از استخر کشیدم بیرون واز جام بلند شدم ...لباسم کمی خیس بود ولی نه اونقدری که آزار دهنده باشه...بهروز به طرف ساختمون نرفت و به سمت ما اومد ...

آب دهنمو قورت دادمو سعی کردم آروم باشم ..ولی لرزش دستام خبر از تلاطم درونم میداد....

نیما هم از جاش بلند شد و به بهروز نگاه کرد ...

برق نگاه بهروز ، بهم میگفت اتفاق شومی در انتظارمونه ...

کنارم ایستاد و دستشو پشت گردنم گذاشت ..با لبخند، بوسه ای رو پیشونیم کاشت و گفت: عشقم ...رفته بودم کارای محضرو راست و ریس کنم .

خشک شده سرجام واستاده بودم..حتی نمیتونستم بر گردهم و واکنش نیما رو ببینم ..

آب دهنمو قورت دادمو آروم به سمت نیما برگشتم ..نگاه بهت زده ش بین من و بهروز، در گردش بود ...لب زد: عشقم؟!!

نگاه ماتش رو چشمام متوقف شد: این چی میگه نگار؟!!!!

دستای عرق کردم و مشت کردم ..با لکنت گفتم : م..من..من

بهروز حرفمو قطع کرد ..با خونسردی ،دستشو دور شونم حلقه کرد و منو به خودش چسبوند...دست دیگشو ،ریلکس،تو جیبش فرو کرد: تعجب نداره...نگار عشق منه برادر خانوم عزیز ...ما قراره به زودی باهم ازدواج کنیم.

نگاه نیما فقط میخکوب من بود ...لبامو داخل دهنم جمع کردم و مضطرب،بهش زل زدم.

بهروز ،زیر گوشم ،پچ پچ کرد:من میرم داخل ..مبادا این ،نمایش فوق العاده رو خراب کنی!!!!...بعد بلندتر گفت: هوا سرده ..من رفتم تو ..شما ام بیاین .

با برق پیروزی که تو نگاهش جولون میداد، ازمون دور شد..نیما با قدمای سستی کنارم اومد

لبخند تلخی زد ..با صدایی که سعی میکرد بغضشو ،کتمان کنه،گفت: خوشحالم که به همین زودی ،عاشق شدی !

چونم از بغض لرزید ..حلقه مو از انگشتم ،کشیدم بیرون و به سمتش گرفتم ..همه تلاشم این بود که صدامو شیطون کنم: اینو باید بدی به زنت، آق نیما ...آآآآ حواست باشه هاآآآ ..از من خوشگلتر نباشه که من از اون خواهرشوورام ..

حلقه رو ازم گرفت و با خشم، تو باغچه، پرتش کرد: هیچ وقت ازدواج نمیکنم... هیچ وقت .. آدم تو عمرش فقط یه بار عاشق میشه... خدا خواست یه جور دیگه کنار عشقم باشم و من...

صداش تحلیل رفت: من راضیم ..

دستمو به لبش نزدیک کرد و جای حلقه رو بوسید. قطره ی اشکش، پشت دستمو خیس کرد. صدای پر از حسرتش، تو گوشم پیچید: خوشبخت شی عزیزم

برادر واست آرزو کنه با شوهر آیندت، خوشبخت بشی، حس خوبی به آدم دست میده نه؟... چرا حس من الان تلخ ترین حس دنیاس! بغضم طعم زهر داره ...

با صدای داد و فریاد همایون خان، سر دو تامون به طرف ساختمون چرخید....

ینی چی شده؟!!! به سمت خونه دویدم و هراسون درو باز کردم... همایون خان و بهروز، وسط سالن ایستاده بودن.. پشت همایون خان به من بود و تنش از شدت خشم، میلرزید... بهروزم روبروش، واستاده بود و بهت زده دستشو رو گوش گذاشته بود..

فریاد پر از خشم همایون خان، تو خونه، آکو شد: تو خجالت نمیکشویی؟ ینی چی که میخای با نگار ازدواج کنی؟ تو این مدت کم، یدفه تصمیم گرفتی که نگارو میخایش؟؟؟؟ من احمق باید زودتر از اینا میفهمیدم که از خیلی وقته به اون دختر، چشم داری...

خاله با چشمای اشکی، مداخله کرد: همایون آروم باش .

همایون خان، کلافه دستی به صورتش کشید: نه نیایش.. از همون وقتی که فهمیدم نگار دختر ستایشه، با خودم کلنجار میرفتم که حقیقتو برملا کنم... ولی بخاطر قولی که تو به خواهرت داده بودی ساکت شدم. من احمق گذاشتم.. تو خودت بهشون بگی ولی مثل اینکه تو هم با بهروز دستت تو ی کاسه س... نه.... من نمیزارم عشق دوتا جوون از هم بپاشه ..

نیما بهشون نزدیک شد و دستشو رو شونه ی همایون خان گذاشت: اینجا چ خبره عمو؟!

انگار تازه متوجه حضور ما شدن... اشک تو چشمای خاله حلقه زد و گف: تو..... پسر.....

شبمنی



نیما، حیرت زده قدمی به عقب برداشت و دستش از رو شونه ی همایون خان، سُرد خورد.. زبانش واس گفتن حرفی چرخید ولی صدایی از حنجرش خارج نشد... با چشمای گشاد شده نگاهشون میکردم... دستم هنوز رو دستگیره ی در بود... صدای پر بهت نیما بلند شد: چی میگي خاله؟؟؟؟!!!!

خاله حرفی نزد و گریون رو صندلی ناهار خوری نشست

بهر روز، متعجب گفت: باور نمیکنم!

همایون خان با خشم تو، صورتش داد زد: همین الان برو بیروووون... تکلیف تو و نگاه هرزتو بعدا مشخص میکنم... من تو رو بزرگت کردم.. معلوم نیس چه نیت شومی پشت درخواست ازدواجت بود..

بهر روز، با شستش، عصبی رو لبش خط کشید و کتشو از رو دسته ی مبل چنگ زد... بهم تنه محکمی زد و از خونه بیرون رفت

کاسه صبر نیما لبریز شد و کلافه غرید: د حرف بزنی خاله

خاله، مسکوت به گلای فرش چشم دوخته بود، جسمش اینجا بود ولی روحش... نمیدونم...

همینطور خیره به گلای فرش، گفت: شبنم پرستار خونه ی ستایش بود... ولی از یه دوست بهمون نزدیک تر بود.. پدر و مادرش طلاق گرفته بودن و هر کدوم رفته بودن پی زندگی خودشون... اون دختر بیچاره هم واس کار از شهرستان اومد تهران..... سعید، شوهر ستایش یه دوست، داشت به اسم محمد... محمد، شبنمو دید و مهرشون به دل هم افتاد... انقد عاشق هم بودن که محمد بخاطرش، پارو دل خونوادش گذاشت و با وجود تمام مخالفت هاشون.. با شبنم ازدواج کرد... نتیجشم شد طردشدن از خونوادش... چند ماه بعد شبنم حامله شد و خوشبختیشونو چند برابر کرد.. ولی افسوس که عمر خوشبختیشون مثل گل، کوتاه بود... خوب یادمه، سه ماهش بود.. مدام سرگیجه داشت و خون دماغ میشد وقتی آزمایش داد، معلوم شد سرطان داره.. محمد بخاطر ماموریتای کاریش، زیاد پیشش نبود.. هر وقت میومد، شبنم دوران بارداریشو بهونه میکرد واس حال نداریش.. منو ستایش ترسیده بودیم ولی هر چقد اصرار کردیم بره دکتر، نرفت که نرفت..



میترسید دکتر دارویی رو واسش تجویز کنه که به جنین آسیب برسونه. شبنم دیوانه وار عاشق بچش بود حتی مارو قسم داد ک به محمد چیزی نگیم .. ۴ ماهش بود ک محمد مجبور شد واس یه ماموریت یک ساله بره کرمان ..محمد قبلا تو شرکت باباش .معاون بود ولی بعد اینکه از ارث محروم شد ،شرایط سخت مالی مجبورش میکرد سخت کار کنه ...سعید و همایون کمکش میکردن ولی انقد مغرور بود ک قبول نمیکرد،...محمد رفت....حال شبنم هر روز بدتر از دیروز میشد ..تا اینکه نتونس طاقت بیاره و موقعی که تورو دنیا آورد ،از دنیا رفت ...اون یه فرشته بود ،فرشته ...یه فرشته که مجنون بچش بود ..هیچ وقت کارشو درک نمیکنم ...شاید یه حماقت بود ولی خودش میگف فداکاری ...نمیخاس به قیمت جون بچش ،حال خودشو خوب کنهاز حال اون روزامون چی بگم...هممون داغون بودیم ...محمد وقتی فهمید ،گریه نکرد. در حد مرگ واس خودش واس شبنم واس همه دنیا عصبانی بودمحمد دیگه فرداش از خواب بیدار نشد ...غم از دست دادن شبنم .اونو از پا در آوردبه پدرو مادرش خبر دادیم که نوه دار شدن ولی تو مراسم ختم محمد ، حتی حاضر نشدن نوه شونو ببینن!! ستایش طبق قولی که به شبنم داده بود..تورو رو مٹ پاره ی تنش بزرگ کرد ...هیچ وقت به بچه دار شدن فک نکردن تا مبادا ذره ای از محبتشون نسبت به تو،کم بشهشناسنامتو به اسم خودشون گرفتن تا بعدها اذیت نشی... ۸ ساله شدی که اون تصادف واس سعید پیش اومد و همه چیز بهم ریخت و ستایش ناپدید شد....

لای دهنم از تعجب باز مونده بود..آخه یک زن چقد میتونه فداکار باشه؟ باورم نمیشه! حس مادری انقد قویه؟! با چشمای اشکی نیمارو نگاه کردملبخند رو لبم،پاک نمیشد...نیما داداشم نبود..نیما هنوز...عشقمه!حال قلبم از این بهتر نمیشد...زنجیراشو پاره کرده بود و با هیجان میتپید..ولی از طرفی دلم واسه نیما میسوخت..صورتش از اشک برق میزد،زمزمه کرد: چرا الان؟ چرا الان باید بفهمم؟

نگاه محزونش دلمو به آتیش کشید ،هنوزم ردپای بهت ، رو صورتش مونده بود...

خشمشو با مشت کردن دستش، مهار کرد. ... با صدای نسبتا بلندی به خاله گفت: خاله چرا الان ؟ چرا این حقیقتو بعد سی سال بهم گفتین؟

خاله از رو صندلی پاشد و روبروی نیما ایستاد... قدش تا سینه ی نیما میرسید.. سرشو بالا گرفتو با چشمای خیس و ملتشمش گفت: من نمیتونستم چیزی بگم .. مادرت ینی ستایش از من قول گرفته بود که تا اون نخواد ، حقیقت ازت مخفی بمونه... منو ببخش عزیزم خدا شاهده بارها میخاستم بهت بگم اما نتونستم ، وقتی فهمیدیم نگار ، دختر ستایشه . میخاستم همه چیو بگم ولی... بازم نتونستم ...

نیما: چرا نتونستی خاله؟ بچه که نبودم سی سالمه .. نکنه فکر کردی واکنشم مثل بچه هاس و نمیتونم این حقیقتو هضم کنم؟

خاله با گریه گفت: نه نه منو ببخش ... تو و نگار باید منو ببخشین ... من در حقتون خیلی بد کردم ... نمیدونم اگه همایون بهم تلنگر نمیزد ، چقد تو این منجلااب دست و پا میزدم ... من من... رفتارای بهروز رو دیده بودم ... حس میکردم به نگار علاقه داره .. تا اینکه خودش اومد پیشمو گف نگارو دوست داره اون پسرم بود نمیتونستم ببینم شکست میخوره ...

با هق هق ادامه داد: میدونم هر حرفی بزnm بازم توجیه نیس واسه این کار احمقانم ولی فقط میتونم بگم منو ببخشین
بعد گفتن این حرف ، سرشو با شرم انداخت پایین...

تحمل پی در پی شوک ها واقعا سخت بود واسم... خاله ای که فکر میکردم مثل مامانمه اینطور ذات خودشو نشون داد!

صورت نیما از خشم، به کبودی میزد.. یه آن ازش ترسیدم... فریاد زد: آخه خودخواهی تا!!!! چه حد!!!!!!

برات متاسفم خاله من و نگار حتی یه لحظه هم اینجا نمیمونیم... بوی گند تعفن همه جا پیچیده..



با چشمای گرد نگاهش میکردم... به طرفم اومد و دستمو کشید و از خونه خارج کرد... خاله وسط سالن نشست و گریه کرد... همایون خان سعی کرد جلومونو بگیره اما نیما با ناراحتی ازش بابت تمامی محبتاش، تشکر کرد و گفت: شما واسم کم از پدرم ندارین... معلوم نبود اگه شما نبودین سر عشق منو نگار چی میومد. ولی ما واس همیشه از اینجا میریم....

همایون خان با ناراحتی دستشو رو شونه ی نیما گذاشت: حلال کن

نیما لبخند تلخی زد و چیزی نگفت... دوباره دستمو محکم فشرد و به سمت در کشوندم... نمیدونم چرا همه از نیما معذرت میخواستن... خب مگه عشق من کشک بود؟! زندگی منم داشت تباه میشد... خفه باو دختره ی چشم سفید... تو که میخواستی با بهروز مشنگ ازدواج کنی... هووووم ندای درونم به نکته ظریفی اشاره فرمود! هیییییع نکنه بخاطر همین نیما انقد عصبیه آخه دستمو بدجور فشار میده...

وقتی از حیاط خارج شدیم بازم دستمو ول نکرد. آآآآخ استخون دستم خورد شد.

بالاخره ولم کرد و به سمت ماشین رفت. و پشت فرمون نشست، همونجا ایستادمو دستمو ماساژ دادم... آب دهنمو با ترس قورت دادم.. خدایی میترسیدم سوار ماشینش بشم... نکنه ببرتم سر به نیستم کنه!!!

واای نگار خل شدی مثلا عاشقته ها بعد بکشتت?!!!

تو همین فکرا بودم که با بوق ماشین از جا پریدم.. دنده عقب گرفت و جلوم توقف کرد.. شیشه رو پایین کشید و به طرفم خم شد... با صدای خشکی گفت: بیا بالا

با ترس و لرز، در ماشینو باز کردم و رو صندلی کناریش، نشستم... دستم رو دستگیره بود که، ماشین از جاش کنده شد! برگشتم و چشم غره ای واسش رفتم ولی انگار نه انگار! لب و لوجه م، آویزون شد... مثلا الان باس خوشحال باشه.

من چی میگم؟! با حماقتی که من کردم، بایدم مٹ برج زهرمار کنارم بشینه... بعد توقع دارم پشت فرمون، از خوشحالی، بشکن بزنه..

سراغ یه پسر دیگه ..اینجوری حداقل باورم میشد یه عشقی بوده که یه ماهو صرف فراموش کردنش کردی....نگار....اصن عشقی بوده؟

جمله های آخرشو با بغض سوزناکی گفت...

حرفش واسم خیلی سنگین بود ...من جونمو فداش میکردم ،اونوقت به عشق من شک کرده!

با گریه سرش داد زدم: تو حق نداری منو یه دختر خراب ،فرض کنی..من مجبور بودم میفهمی؟ مجبوووووور

به طرفم خم شد و شونه هامو گرفت...غرش کرد:داری دروغ میگی ...چه اجباری؟

دیگه کنترل دست خودم نبود...با مشت به سینه ش کوبیدم....جیغ کشیدم و با گریه ،همه چیزو مو به مو واسش تعریف کردم...

هر چی حرف رو دلم سنگینی میکرد رو واسش گفتم..

نگاهمو از چهره ی بهت زده ش گرفتم و از ماشین پیاده شدم.

شدت بارون زیاد شده بودخلاف مسیری که اومده بودیم ،راه میرفتم و اشک و بارون رو صورت یخ زده م ،سُر میخوردن .

دستی رو شونه م نشست و به شدت به عقب چرخوندم..از خلوتی خیابون استفاده کرد و محکم به آغوش کشیدم ...از خودش به خودش پناه اوردم و تو آغوشش زار زدم ...سرمو بالا گرفتم و نگاهش کردم

تو چشماش چند حس مختلف ،موج میزد...خشم .بهت .غم و در آخر عشق

دستمو گرفتمو به سمت ماشین کشوندم...سریع درو باز کرد و نشوندم رو صندلی ..درو بست و ماشینو دور زد و پشت فرمون نشست

لباسام خیس خیس شده بود..با هوای گرمی که به صورتم خورد،فهمیدم بخاری رو ،روشن کرده....

شرمنده گفت: منو ببخش عشقم...من ازت غافل شده بودم ...ببخش که بهت تهمت زدم

لبخند آرومی رو لبام کشیده شد: مهم نیس، درکت میکنم... خب تو شرایط خوبی نیستی
... آدمم تو این شرایط، حرفای نسنجیده زیاد میزنه....

صورتمو با دستاش قاب گرفت و با عشق زمزمه کرد: وقتی اینجوری منطقی و خانومانه حرف
میزنی، دلم میخاد اونقد ببوسمت که نفس کم بیاری

گُر گرفتم و خجالت زده نگاش کردم ...

واس اینکه بحثو عوض کنم، گفتم: سرده

نگاهی به لباسای منو خودش انداخت. نوچی کرد و گفت: آخه قهر کردی دیگه از ماشین
پریدنت چی بود این وسط؟!

ریز خندیدم و دماغمو بالا کشیدم: آدمو سگ بگیره، جو بگیره... دارم میمیرم از سرما!!!

قهقهه ش تو ماشین پیچید... سرما و خیسی لباسمو فراموش کردم و غرق در لذت، محو خنده
هاش شدم...

به طرفم خم شد و گونمو بوسید: الان میریم خونه ی یکی از رفیقام... متاهله... ازشون لباس
قرض میگیریم

تا ببینیم بعدا چی پیش میاد

- خب چرا نمیریم لباس بخریم؟!

عاقل اندر سفیهانه نگام کرد: مث موش آبکشیده بریم تو مغازه بگیم آقا این لباس چند؟

خندیدم و گفتم: اگه از خونه ی خاله نمیومدیم بیرون. الان این مشکلاتو نداشتیم

تو کسری از ثانیه لبخندش، جاشو به اخم بزرگی داد: حرف اونارو نزن... حق اون بهروز
آشغالو میزارم کف دستش..

چند ساله، باهاشون زندگی میکنم ولی تازه امروز فهمیدم هیچ کدومشونو نمیشناسم...

ریشای بورشو بوسیدم و مهربون گفتم: غصه نخور دیگه ، الان منو داری باید شاد و شنگول باشی

لبخند محوی زد: چیکار کنم که باورت بشه از خوشحالی دارم میمیرم؟

سریع گفتم: بشکن بزن

بلند خندید و حین اینکه ماشینو روشن میکرد گفت: فعلا بریم خونه رفیقم ...میتروسم سرما بخوری

خندیدم: سرما رو که نوش جان کردیم رفت، یه زنگ به رفیقت بزن بگو واس یه هفته پرستاری از دو عدد مریض آماده باشه ...میخایم یه هفته خونشون چتر بشیم

لبخند شادی زد و لپمو کشید

خیلی زود به خونه ی مهدی، دوست نیما رسیدیم ...زوج بسیار خوش رفتار و مهربونی بودن ، بعد اینکه لباسامونو عوض کردیم ،سمانه ، همسر مهدی گفت: میرم قهوه بیارملباساش یکم واسم گشاد بودن ولی

خوشم اومد آدمای فوضولی نبودن که علت سرو وضعمونو پیرسن...

مهدی دستی تو موهاش کشید و گفت: خب چخبرا؟ حتما باید لباسات خیس میشدن که یادی از رفیقت بکنی بی معرفت؟

هووووم مثل اینکه اشتباه فک کردم ...میخاس سر بحثو باز کنه و ته و تو ماجرارو دربیاره اییییش

نیما کمی تو مبل جابه جا شد: باور کن سرم خیلی شلوغ بود مهدی

لحنشو شوخ کرد و ادامه داد: امروزم همای سعادت رو سرت سایه انداخته ک منو خانومم اومدیم اینجا... دو خیابون اونور تر خانوم قهر کرد از ماشین پرید پایین... دیگه نتیجه ی منت کشی شد همینی ک میبینی... تا خونه خیلی راه بود... واس همین مزاحمتون شدیم مهدی سریع گفت: نه باو این چه حرفیه... مراحمی داداش .

بعد گفتن این حرف از جاش بلند شدو " ببخشید"

کوتاهی گفت و به آشپزخونه رفت... حتما رفت تا کنجکاوی خانوم گلشم، برطرف کنه ...

با یاد آوری حرف نیما حرصی نگاش کردم... این کی منت منو کشید که من نفهمیدم؟! حالا خوبه زود باهاش آشتی کردم و گرنه باس تا آخر عمرش ناز منو میکشید

- من که تا آخر عمرم ناز بانو رو خریدارم

اوپس! بلند فکر کرده بودم..

نگاش کردم که گفت: بعدشم من که ازت معذرت خواستم

قری به گردنم دادم : خووو فراموش کن

آروم خندید و از گوشه چشم آشپزخونه رو دید زد .. بعد سریع خم شد و گونه راستمو بوسید،

دستم رو رد بوسه ش گذاشت و متعجب گفتم: تو چرا امروز هی منو بوس میکنی؟!

لبخند با نمکی زد: دلم واست تنگ شده بود

با خجالت خندیدم و سکوت کردم

سمانه با سینی قهوه وارد حال شد و بعد تعارف به ما، رو مبل دو نفره قهوه ای رنگ نشست و دستاشو تو هم گره زد: هم شیر هس هم شیکر... هر جور دوست دارین میل کنین

اوهوع! چ لفظ قلم! همون لحظه مهدی هم به جمعمون ملحق شد

نیما فنجونو به لبش نزدیک کرد و با لبخند گفت: تلخ میخورم

منم که خوراکیای اینجارو امتحان نکردم... از وقتی اومدم به سلیقه ی نیما اعتماد کردم هر غذایی رو که دوس داره منم میخورم... اینبارم به تبعیت از اون، گفتم: منم تلخ دوس دارم فنجونو به لبم نزدیک کردم و میخاستم مثل آب، سر بکشم اما با دیدن مدل قهوه خوردن نیما، پامو رو پام انداختم و قهوه رو مزه مزه کردم ...

اییییییی چقددد بد مززززه بوووود ...

به زور یه قلوپ دیگه م خوردم و فنجونو رو میز گذاشتم... لبخند تظاهری زدم و از سمانه تشکر کردم ..

نیما غرق در فکر، انگشتاشو دور فنجون، گره زده بود. نگاه غمگینش، پایه ی میز روبه رو، رو هدف گرفته بود

... فنجون به دست از جاش بلند شد و کنار پنجره رفت... پرده رو کنار کشید و بیرون رو نگاه کرد: بارون بند اومده ...

به سمتمون برگشت و گفت: نگار بلند شو باید بریم جایی

سرمو تکون دادم و از جام بلند شدم....

مهدی متعجب گفت: کجا؟

نیما موهای نم دارشو مرتب کرد و گفت: باید بریم. جایی کار داریم داداش... بابت لباسا و قهوه ممنون

بعد تعارف تیکه پاره کردن، از خونشون خارج شدیم

با کنجکاوی ازش پرسیدم: کجا میریم؟

لبخند غمگینی رو لباس نقش بست: میفهمی

□

کنار خاک مادرش نشسته بود... مادری که به معنای واقعی، مادر بود... ذهنم توانایی درک کاری که شبنم کرد رو، نداره..... عشقش، محمد کنارش دفن شده بود، چه عشق پاک و مقدسی!

نیما چیزی رو زیر لب میگفت.. قطرات اشک رو صورتش میریخت.. دلم واسه مظلومیتش، سوخت... اشک تو چشمام جمع شد و کنارش نشستم و دستمو رو بازوش گذاشتم سرشو به سمتم چرخوند و زمزمه کرد: هیچ وقت حتی فکرشو نمیکردم، زنی که دوست خاله نیایش و مامان بود، مادر واقعی من باشه..

لب زدم: میشه ناراحت نباشی؟

سرشو بالا گرفت و خیره به آسمون ابری و گرفته، گفت: حس معلق بودن دارم نگار... از طرفی دارم واس رسیدن به تو، بال در میارم.. از طرفیم شنیدن اینکه سرنوشت چ بلایی سر گذشته م آورده، داغونم میکنه

نفس عمیقی کشیدم: میفهمم.. حتی خنده هاتم رنگ غم داره... ولی گذشته ها گذشته عزیزم... الان آیندمون مهمه... مکث کردم: عشقمون مهمه...

نگام کرد و لبخند دلنشینی، گونه هاشو برجسته کرد: حق با توعه

صدای زنگ گوشیش باعث شد، نگاه خیره شو ازم بگیره...

به صفحه ی گوشیش نگاهی انداخت و اخم کرد

-کیه؟

- بهاره

- خب چرا جوابشو نمیدی؟!

با ترش رویی گفتم: با اون خونواده کاری ندارم

چشمام کمی گرد شد: وا! تو با خاله و بهروز مشکل داری... به بهاره چه مربوط؟!

پوفی کرد و با همون اخمای درهم، تماسو وصل کرد: الو..... چرا گریه میکنی
 بهاره؟!..... ای بابا حرف بزن بهاره... گریه نکن. دارم از نگرانی میمیرم..... چی
 بیمارستانی؟! !!!..... چی؟ بهروز تصادف کرده؟؟؟؟!!!!

قلبم اومد تو دهنم.... با نگرانی گفتم: بهروز چیشده؟

گوشیو از گوشش فاصله داد... گیج و مضطرب گفتم: تصادف کرده ...

۷ سال بعد...

با حس وول خوردن چیزی رو بینیم، چشمامو باز کردم... شبنم رو تخت نشسته بود و با پر
 بالشت، صورتمو قلقلک میداد، وقتی چشمای بازمو دید، ذوق زده دستاشو بهم کوبید:
 وووایییی مامانی بیدار شدیییی

خمیازه ای کشیدم و پتو رو، رو سرم کشیدم: برو شبنم، اذیت نکن اول صبی... برو کنار
 بابایی بخواب دخترم..

پتو رو به زور از سرم کشیدم... جیغ کشیدم: چی چپو اول صبی؟ پاشو تنبل خانوم... ساعت ۹
 صبحه خانوم خرسه

لای چشمای خمارمو باز کردم: ورپریده کی به مامانش میگه خانوم خرسه؟

با پرویی زل زد تو چشمو گفت: شبنم

اینو گفت و نیششو باز کرد ..نگاهم به لئه بی دندونش افتاد..با تعجب گفتم : این کی افتاد؟

-همین امروز

دیگه خواب از سرم پریده بود...خودمو بالا کشیدم و چارزانو رو تخت نشستم ...دستی به

موهام کشیدم ..برگشتم طرف نیما که شکایت دختر سرتقشو بکنم اما دیدم نیس!

-عه بابا نیما کجاس؟

موهای طلاییشو لای انگشتش پیچوند: بابایی از ساعت ۷ واس شما بیداره خانوم خانوووما

متعجب گفتم: مگه چیشده؟!!

ایشی کرد و گفت: مگه یادت نیس مامان خانوم امروز سالگرد ازدواجتونه

هینی کردم و گفتم: امروز بیست و شیشمه؟

-بله امروز بیست و ششم تیر ماه سال یک هزار و....

پریدم تو حرفشو گفتم: خیلی خب ،مسخره نکن دیگه

با نمک خندید: ما غلط بکنیم مامان گلمونو مسخره کنیم

به چشمای خاکستریش که یادگاری از ،مادربزرگش ،شبنم، بود ..خیره شدم : میخورمتا

بامزه

خندید و شیطون گفت: چاق میشی بابا طلاق میده

دلم واس حاضر جوابیاش،ضعف رفت ...به خودم فشردمش و گفتم: دیگه واجب شد

بخورمت شیرین بلا....

جیغ کشون ،خودشو از بغلم کشید بیرون : بزار بعداامروز باید جشن بگیریم

لبخندی زدم و رفتنش تماشا کردم هفت سال از اونموقع میگذره ... بهروز تصادف کرد و دیگه نتونس راه بره .. تو چاهی گیر افتاد که خودش واس بقیه کنده بود... روز عروسیمون ، با خاله نیایش اومدن که ازمون حلالیت بطلبن... نیما اول ترش رویی کرد ولی وقتی دید بهروز و خاله واقعا پشیمونن، اونارو بخشید...

خیلی زود ، شبنم وارد زندگیمون شد و طعم زندگی مشترکمون رو شیرین تر کرد..
با صدای ظریف و لوس شبنم ، رشته ی افکارم پاره شد... آتیشی نگام میکرد: مامان
بیا دیگه

سرمو تکون دادمو به سمت آینه رفتم

روبروی آینه ایستادم .. موهای شرابیمو با برس، مرتب کردم... کش نازک و سفیدی رو برداشتم و موهای بلندمو دم اسبی بستم .. هنوز چشمام مست خواب بود... به سمت دستشویی رفتمو خنکای آبی که به صورتم زدم . خماری خوابو شست .. کمی از ادکلن خوشبوی فرانسویم رو به مچ و گردنم زدم و آرایش ملیحی ، صورتمو زیبا نشون داد... به سمت کمد رفتمو لباس خوابمو با بلوز شلوار شیک مشکی رنگ، عوض کردم....
وقتی از سرو وضع خودم مطمئن شدم، از اتاق زدم بیرون ... خونمون تو طبقه ی هشتم یه آپارتمان شیک قرار داشت ... از پیچ راهرو گذشتمو نگاه مشتاقم ، نیما رو دید که رو کاناپه ی لیمویی رنگ، نشسته بود. و شبنمو تو بغلش جا داده بود.

با دیدن صفحه ی تلویزیون ، با خنده گفتم: باز سالگرد ازدواج شدو شما دارین فیلم عروسی رو نگاه میکنین!؟

نگاه نیما متوجهم شد و با لبخند ، سرتاپامو برانداز کرد.. شبنم. ریز ریز خندید و خودشو تو بغل نیما، جابه جا کرد: آخه من دوس دارم ببینم... بابایی هم به حرفم گوش میده
نیما شونه هاشو انداخت بالا و گفت: بابایی به حرف دخترش گوش نده که دیگه بابایی نیس
کج خندی زدم: بعلههه خدا مهربون ترتون کنه

سلانه سلانه به سمتشون رفتم و رو کاناپه نشستم و به رقص دو نفرمون چشم دوختم.... با یاد اونروزای خوش، لبخند عمیقی رو لبام لونه کرد.

نیما نگاه بدجنسی حواله م کرد و گفت: میبینی دخترم..چقد مامانت قشنگ تو بغل بابایی میرقصه؟

شبم اوهومی گفت و دستای کوچولو و سفیدشو دور گردن نیما حلقه کرد..

داشتم از تعریف نیما، ذوق مرگ میشدم ولی با حرف بعدیش بادم خالی شد

- اگه بدونی چقد باهاش تمرین کردم که بتونه اینجوری برقصه وگرنه مامانت که بلد نبود

هنوزم با گذشت هفت سال ،همون نیمای شوخ و شیطون بود ...

حرص زدگی نگام اونو به خنده واداشت: شوخی کردم باو...به دل نگیر عزیزم

ایشی گفتمو از جام بلند شدم وبه آشپز خونه رفتم و کتری رو تو سینک گذاشتم ،آبو باز کردم تا کتری پر بشه....سرمو چرخوندم و از شونه ی راستم ،

پشت سرمو نگا کردم : شما صبونه خوردین؟

- آره ما خوردیم....تو هم بجنب که باید بریم یه جای توپ

با کنجکاوی ،کامل چرخیدم و به کابینت ،تکیه دادم...آشپزخونه اپن بود و هردوشونو میدیدم

- کجا

شبم با شیطنت گفت: صبحونتو بخور مامانی انقدم فوضول نباش

با خنده سرمو تکون دادم و زیر لب گفتم: امان از این پدر و دختر

آخرین دکمه ی مانتوی طلایی رنگمو بستمو در ماشینو باز کردم و نشستم ..لقمه ی نون پنیرمو قورت دادم و به عقب برگشتم..شبنم رو صندلی عقب جا گرفته بود و گره ی روسری صورتیشو محکم بسته بود..دستمو دراز کردم و گره روسریشو شل کردم .

با لحن اعتراض گونه ای گفتم: آخه این همه عجله واس چیه؟

نیما در حالی که داشت کمر بندشو میبست ،گف: انقد نق نزن دیگه مثلا سالگرد ازدواجمونه

چشمام گرد شد و با خنده گفتم: ای وای اصن تبریک نگفتیم بهما!!!

آینه رو تنظیم کرد و گفت: من مث تو فراموش کار نیستم خانومی..ولی تبریک مخصوص به وقتش

بعد چند دقیقه ،ماشینو کنار یه سوپر مارکت،نگه داشت ..سرشو کمی عقب چرخوند وگفت: شبنم پیر واس تو راه خوراکی بگیر

شبنم تو صندلی فرو رفت و ریلکس گفتم: چشم بابایی،مایه رو رد کن بیاد که وقت تنگه

نیما اخم کمرنگی کرد و از تو آینه نگاهش کرد: این چه طرز صحبت کردنه؟!

شبنم پیشونیشو خاروند وگفت: از آرمان یاد گرفتم (پسر همسایه)

اخم نیما پررنگ تر شد: دیگه نمیخاد با آرمان بازی کنی

شبنم لب برچید و با بغض گفتم: عههه آخه چرا!!! ؟ باشه دیگه اینجوری حرف نمیزنم

...لطف کنین مقداری پول در کف دست بنده بگذارید تا آذوقه ی راه را تهیه کنم

نیما خندید: تو این زبونو از کجا آوردی؟ دیروز بهت پول تو جیبی دادم ...برو بخر

شبنم،کمر بندشو باز کرد و خودشو جلو کشید ...سرش بین دوتا صندلی قرار گرفت و بیخ

گوش نیمای بیچاره جیغ کشید: چی چپو پول تو جیبی ...اونو که میخام شارژ بخرم ..

نیما دستشو رو گوشش گذاشت و گفت: یواش ترررر چه خبرته؟ چار انگشت بیشتر فاصله ندار یاااا... شارژ میخای چیکار؟

شب‌نم با خونسردی به پشتی صندلی تکیه داد: بسته نتم تموم شده... مامانی که وای فایو جمع کرد.. خودتونم که ماشالا نت از گوشیتون میپاشه... من بدبخت چجوری بازی دانلود کنم؟

با اخم بهش نگاه کردم: خوب کردم که جمع کردم اون بی صاحبو. بزارم انقد با گوشی ور بری که کور بشی آخرش؟

شب‌نم خودشو ترسیده نشون داد: اوه اوه خشم اژدها. ما رفتیم.. خر ما از کره گی دم نداشت

با گفتن این حرف درو باز کرد و از ماشین پرید پایین

نیما دستی به ته ریشش کشید و گف: عجب گودز یلاییه!

تشر زدم: همش تقصیر توعه که انقد لوسش میکنی

دستاشو به نشونه تسلیم بالا برد: باشه خانوم.. گردن ما از مو باریک تر... همه تقصیرا گردن من

دست به سینه شدم و تو صندلی فرو رفتم.. وقتی شب‌نم با یه کیسه پر خوراکی برگشت.. نیما از تو داشبورده، پارچه‌ی مشکی رو بیرون کشید و گفت: تا وقتی برسیم باید چشمت بسته باشه.... میخایم سورپرایزت کنیم

به دنبال این حرف، چشمکی به شب‌نم زد...

شب‌نم که دید هنوز ازش دلخورم، بسته‌ی پفک رو از نایلون بیرون کشید و بازش کرد.. یه دونشو جلو صورتم گرفت و با لحن شیرینی گفت: ببین مامانی... من بین تو و پفک..... تورو ترجیح میدم... بیا اینو بخور حرص نخور عشقم

خندیدم و گفتم: کشته‌ی ابراز احساساتم

دستشو کنار پیشونیش گذاشت و گفت: ما اینیم دیه

.....

با اصرار نیما و شبنم، قبول کردم تا چشمامو ببندن... دو ساعت بود تو راه بودیم... دیگه طاقتم تموم شد ...

با کلافگی گفتم: پس کی میرسیم؟ دو ساعته جلوم چشم فقط سیاهیه

صدای شبنم از پشت سر، به گوش رسید: از اولم قرار بود که چشماتو ببندیم ولی چون سالگردو فراموش کردی، با توافق بابا، تصمیم بر این شد که جریمه بشی

لبخند کج و کوله ای زدم: پوووووف من فراموش نکردم

سرتق گفتم: چرا کردی

همون لحظه ماشین تو مسیر شنی قرار گرفت و بعد چن لحظه متوقف شد

نیما از ماشین پیاده شد و درو واسم باز کرد... دستمو گرفت و کمکم کرد پیاده بشم

تو همون حین گفتم: رسیدیم... هر وقت گفتم، چشم بندو باز کن

سرمو تکون دادم و دست در دستش، به جلو قدم برداشتم

دستمو رها کرد و صدای باز شدن در اومد

صداش تو گوشم پیچید: میتونی پارچه رو برداری

ذوق زده و با هیجان پارچه رو از چشمام پایین کشیدم

با دیدن منظره ی روبروم، دهنم از حیرت باز موند

یه باغ پر از گل های خوشرنگ و درختای سر به فلک کشیده.. ساختمون سفید رنگی میونش خودنمایی میکرد

با بهت به طرف نیما برگشتم و تو چشمای براقش، خیره شدم: نیما

لب زد: جان نیما

به بوته ی گل نزدیک شدم و انگشتمو روی گلبرگای لطیف کشیدم: این فوق العادس!

نتونستم هیجانمو کنترل کنم... با ذوق تو بغلش شیرجه زدم و صورتشو غرق بوسه کردم: تو محشری عشقم ..

محکم به خودش فشردم: قابل تورو نداره...هدیه ی سالگرد ازدواجمونه

چشمام برق زد: تو بهترینی نیما...ممنون..

با شیطنت گفت: تو واسم چی خریدی؟

ساعت نقره ی گرون قیمتی رو از کیف دستیم بیرون کشیدم ..

از یه هفته پیش واسش خریده بودم، ولی فکر میکردم فردا سالگرده

مقابلش گرفتم: در مقابل هدیه ی تو هیچی نیس

جعبه رو گرفت و با ذوق بازش کرد ..بوسه داغش رو پیشونیم مهر زد: عشق تو همه چیه

صدای شبینم پارازیت انداخت تو عاشقانمون: به به ..چه پدر و مادر عاشقی!

با خنده بغلش کردم و هیکل ریزشو تو هوا چرخوندم: از تو هم ممنونم دختر قشنگم

دستاشو دور گردنم حلقه کرد و بوسه ی شیرینش رو گونم، جون تازه ای بهم بخشید:

دوست دارم مامان

.....

نیما جلو اومد و دست هر دومونو گرفت: بیاین بریم که یه جشن مفصل تو راه داریم

تو آغوش گرمش خزیدم و بوسه ی ریزی رو سینش نشوندم...زمزمه کردم: روزی که واس

جمع کردن یه سبد توت فرنگی اومدم بیرون قبيله...تورو پیدا کردم...میدونی به جاش چی

جمع کردم؟

دستشو دور تنم حلقه کرد و آهسته گف: چی؟

عاشقونه تو چشمای هم غرق شدیم و لب زدم: یک سبد عشق

پایان

۲۸/۷/۱۳۹۵

کلام نویسنده: از همتون سپاسگزارم که رمانمو دنبال کردین... امیدوارم لذت کافی رو ازش برده باشین... بابت نقصای رمانم، عذر میخام.

خدارو شاکرم که بهم فرصت داد تا این قصه رو قلم بزنم.. بابت همراهیتون و انرژی هایی که بهم دادین بی نهایت ممنونم...

دوستدار شما: فاطمی ۹۹

یا حق